میرزا آقا تبریزی

پنج نمایشنامه



بکوشش ح. صدیق

نمایشنامه‌های
میرزا آقا تبریزی

(شامل پنج نمایشنامه‌ی نخستین فارسی از میرزا آقا)

با مقدمه‌ی ح. صدیق

قابل توجه خوانندگان

به‌سبب فاصله افتادن در چاپ فرم‌های کتاب واشتباه حروفچین، در شماره‌گذاری صفحات از ۱۶۸ تا ۲۲۰ اشتباه رخ داده است. لطفاً قبل از مطالعه تصحیح فرمایید.



زبان و فرهنگ ایران
۷۹

نمایشنامه‌های میرزا آقا تبریزی

با مقدمه‌ی ح. صدیق

کتابخانهٔ طهوری
تهران - شاهرضا مقابل دانشگاه
تلفن ۶۴۶۳۳۰ - ۶۶۸۲۳۵

☐ نمایشنامه‌های میرزا آقا تبریزی
☐ با مقدمه‌ی ح. صدیق
☐ چاپ اول، تهران ۱۳۵۴
☐ تیراژ ۲۰۰۰ نسخه
☐ چاپ پیام

پیشگفتار

چند سال پیش در اوایل سده‌ی حاضر شمسی در برلن در «مطبعهٔ کاویانی» کتابی به‌نام «مجموعهٔ مشتمل برسه قطعه تیاتر منسوب به میرزا ملکم خان ناظم الدوله» چاپ‌شد. این «سه قطعه تیاتر» ـ که اینک توسط «کتابخانه‌ی طهوری» بدون‌حتا اندک تغییر ودگرگونی از روی همان نسخه‌ی چاپی برلن، دیگر بار چاپ می‌شود ـ بعدها در اثر مساعی ایران شناسان آذربایجان شوروی ثابت شد که نوشته‌ی «میرزاآقا تبریزی» ست نه میرزا ملکم خان. البته بجا می‌بود اگر این «سه قطعه تیاتر» چاپ کاویانی با متن اصلی آن‌ها به خط خود مؤلف که باز به همت ایران شناسان آذری یافت شده، مقابله می‌شد و متن انتقادی ـ علمی ترتیب می‌یافت. این‌کار انجام نپذیرفت. اما نمایشنامه‌ی ناشناخته‌ی دیگری از این نویسنده به نام «حاج مرشد کیمیاگر» یافت شد و به‌این «سه قطعه تیاتر» افزوده گشت. در گفتار حاضر پس‌ازبحث کوتاهی پیرامون نمایشنامه‌نویسی فارسی وخلاقیت

میرزاآقا تبریزی، این نمایشنامه‌ی نو یافته را معرفی می‌کنیم.

تاریخ نمایش در ایران

نمایش و تئاتر در سرتاسر دوران‌های تاریخی مشرق زمین مانند همه‌ی ملل اروپایی وجود داشته است. در تاریخ ادبی ایران به آثار نمایشی فراوان برمی‌خوریم. می‌توان گفت که نخستین نمایش ایرانی ضبط شده در کتاب‌ها صحنه‌سازی های سورنا در دوره‌ی پارت‌هاست. گذشته از آن، نمایش‌های مذهبی، تعزیه‌یی، پهلوانی، خیمه شب‌بازی، مراسم نوروز و مهرگان و غیره در تمام دوران‌های تاریخی ایران رایج بوده است که البته نمی‌توان به هیچ یک از آن‌ها نام «درام» یا «کمدی» داد. مثلا پیش ازاسلام، نوعی‌مکالمه‌ی دونفری موزون و مقفاً به‌نام پادواژیک سرود یا پتواژگفتن درمیان پارسیان رایج بود، و بازیگر آن را پتواژ گوی می گفتند که معنی لغوی آن «پاسخگو» ست.

دردیوان‌های شاعران‌نیز به نام‌نمایش‌هایی مانند کین سیاووش و گریستن مغان که شکل مذهبی داشته بر می‌خوریم.

از روزگار دیلمیان شبیه خوانی و نمایش مذهبی شیعی رایج شد و تعزیه نامه‌ها ــ که «نخستین تراژدی‌های نمایشی ایران» توان نام داد ــ به وجودآمدند. دراین دوران‌ها به بازیگر طلحک می گفتند. شرح صورت و سیرت طلحکان ومقلدان بزرگ در متون فارسی ضبط شده است.

از دیگر اشکال وفورم‌های توده‌یی نمایشی، مثلا درآذربایجان،

نوعی نمایش‌های بومی که برخی از آن‌ها اکنون جزو گنجینه‌ی فولکلور شده، به جای بوده است. مانند مراسم «سایاچی»ها، «کوسااویونو» که به هنگام پایان زمستان و آغاز بهار و نوزایی طبیعت اجرا می‌شود. این نمایش‌های توده‌یی عموماً با پدیده‌ها و حوادث طبیعی و یا با نهضت‌ها و عوامل اجتماعی وابستگی داشته‌اند.

اما تاریخ تئاتر مکتوب فارسی به سبک اروپایی، همزمان با نشر ترجمه‌ی فارسی نمایشنامه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده تحت نام تمثیلات آغاز می‌شود.

تمثیلات آخوندزاده

« نمایشنامه‌نویسی فارسی، به عنوان نوع مستقل ادبی، در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزده پدیدار شد و تکامل یافت. میرزافتحعلی. آخوندزاده بنیانگذار نمایش در آذربایجان، نقش عظیمی در شکل گیری نمایشنامه‌نویسی فارسی داشته‌است. م ف. آخوندزاده خوب می‌دانست که تئاتر اهمیت تربیتی و تبلیغی بزرگی برای توده‌های مردم دارد. چرا که تئاتر برای همه، از شاه تا رعیت قابل فهم‌است. تاثیر آن در شعور، نسبت به دیگر نوع‌های هنری، عیانی‌تر است. اما، بازبه گفته‌ی خود آخوندزاده بهره‌وری از «این نعمت زیبا» را شریعت ممنوع کرده بود. البته، چنانکه بیاید، برخی از هنرها و نمایش‌های دینی ـ تاریخی که منافع نمایندگان دین ودولت را مدافعه می کردند، اجازه‌ی خودنمایی داشتند، آخوندزاده بی آن که اعتنایی به هجوم‌های خشم انگیز ملایان بکند، در آثار جاویدانی خود، نهایی‌ترین مسایل را با مردم

درمیان گذاشت، چشم آنان را گشود و سعی کرد آن ها را به صحنه بکشاند.

نمایشنامه‌نویسان ایران، حالا هم مدیون آخوندزاده هستند واز او خیلی چیزها می‌توانند آموخت. چرا که حقیقت تلخی که در آثار آخوند زاده هـدف قلم ساتیریست است، هنـوز هم از ایران رخت برنکنده است. همه‌ی بشریت پیشرو، آخوندزاده را می‌شناسند، آثار اورا با شور وشوق می‌خوانند و دوست می‌دارند. ادیب و دانشمند ایرانی، مرحوم پروفسور سعید نفیسی در شب باشکوهی که به‌مناسبت صد وپنجاهمین سال زایش آخوندزاده بر گزار شده‌بود، طی‌سخنانی، چنین گفت:

« درحال حاضر، نمی‌توان در ایران شخص باسوادی پیدا کرد که آخوندزاده را نشناسد. او شایسته‌ی والاترین ستـایش است. او فرزند بزرگ، هوشیار و پیشرو زمان خود بود. من در برابر عظمت نبوغ او، سر تعظیم فرود می‌آورم. »

م. ف. آخوندزاده، بزرگ‌ترین تبلیـغ گر نمایشنامه‌نویسی اصیل در کشورهای شرق نزدیك است . چرا که او به‌خوبی آگاه بود که تکامل این‌نوع ادبی، ارزش وتأثیر هنر وادبیات را درزندگی‌اجتماعی دوچندان می کند. پیه‌س‌ساده وعوام‌فهم آخوندزاده، برای‌خوانندگان ایرانی آشنا وخویش شد. زیرا چشم‌آنان را برای فهم ودرك معایب اجتماعی‌می گشود. آخوندزاده باجسارت ووقار، توانست‌اصول‌منفور خودکامگی و استبداد را به شلاق طنز بگیرد. و برای نخستین بار در مشرق زمین، انسان کارگر و زحمتکش را در مرکز دقت قرار داد و

طالع مردم زحمتکش را با واقع‌نگری نشان داد.

میرزا جعفر قراجه‌داغی که خود آذربایجـانی بود، ترجمه‌یی روان و سلیس ونزدیك به‌زبان مردم، ازآثار آخوندزاده به‌فارسی کرد واین آثار را به‌دست خوانندگان ایرانی سپرد.

این‌پیه‌س‌ها درسال ۱۸۷۴م. درتهران‌چاپ‌شدند. مجموعه‌یی‌بود مرکب از مقدمه‌ی قراجه‌داغی و شش‌پیه‌س از آخوندزاده: «وزیرخان لنکـران» ، «خرس دزد افکن» ، «مسیو ژوردان ومستعلی‌شاه» ، «ملا ابراهیم خلیل کیمیا گر» ، «سر گذشت مرد خسیس» ، و«داستان و کلای مرافعه درتبریز» .

پس ازآن، پیه‌س‌های‌آخوندزاده به‌بسیاری اززبان‌های اروپای غربی بر گردانده شد.

پیه‌س‌های آخوندزاده، همـراه آثار مولیه‌ر که در دارالفنـون تهران به‌فارسی بر گردانده شده بود، نمونه‌های آموزنده و ارزنده‌یی برای نمایشنامه‌نویسی ایرانی به‌شمار می‌رفتند.»[۱]

نخستتن نمایشنامه‌ی فارسی کدام است؟

در موضوع نخستیـن نمایشنـامه‌ی فارسی، تاکنون بحث‌های فراوانی رفته است. پروفسور حمید محمدزاده در«کتاب کریم شیره‌یی ومساله‌ی اولین نمونه‌ی دراماتورژی ایرانی»[۲] ، جنتی‌عطایی در «بنیاد

۱ـ نقل از مسایل ادبیات نوین ایران، ترجمه‌ی ح. صدیق، انتشـارات‌دنیا ، تهران، ۱۳۵۴

۲ـ مجله‌ی «اخبار علمی آکادمی علوم‌آذربایجان ش، س.»، ۱۹۶۶، ش۱ ، ص۳۳

نمایش درایران»[1] و «تاریخ تئاتر ایران» ، رضوانی در «تئاتر ورقص درایران»[2] ونیز کسانی چون پروفسور وحدت سلطان‌زاده، پرویز ناتل خانلری، سعید نفیسی، ملك‌الشعراء بهار، ایرج افشار، بهرام بیضایی، رضازاده‌ی شفق و جز این‌ها در مقالات و سخنـرانی‌های خود از این موضوع بحث کرده‌اند.

نمایشنامه‌هایی که‌جنتی‌عطایی به‌عنوان اولین‌نمایشنامه‌های‌ایرانی تا سال ۱۳۰۰ شمسی می‌شمارد ، چنین است:

۱ـ تئاتر حکومت زمان‌خان

از: پرنس میرزا ملکم‌خان(!)[3]

۲ـ بقال‌بازی درحضور

از: ؟

۳ـ عروسی جناب میرزا

از: حاج محمد طاهر میرزا

۴ـ حاجی ریایی‌خان یا تارتوف شرقی

از: احمد محمودی (کمال‌الوزاره)

۵ـ حکام قدیم ـ حکام جدید

از: مرتضاقلی فکری (مویدالممالك)

۶ـ شیدوش و ناهید

از ابوالحسن فرونی

---

۱ ـ ابوالقاسم جنتی عطایی، «بنیاد نمایش درایران» ، تهران، ۱۳۳۳

2. M. Rezvani. Le Theatre et Le dance en Iran, Paris, 1962 .

۳ـ منظور نویسنده نمایشنامه‌ی «طریقه‌ی‌حکومت‌زمان‌خان‌بروجردی» ازمیرزا آقا تبریزی‌ست.

۷ـ عروسی آحسین آقا

از: علی نصر.[1]

ونمونه‌هایی ازآن‌ها را به‌دست می‌دهد.

درجای دیگر وی «بقال‌بازی درحضور» را «نخستین و مهمترین اثر آنزمان» می‌شمارد.[2]

برخی دیگر ازمحققان، ترجمه‌های فارسی آثار آخوندزاده را اولین‌نمایشنامه‌های‌فارسی به‌حساب می‌آورند. قدرمسلم‌است تمثیلات پیش ازترجمه به‌فارسی نیز درایران رواج و نفوذ داشت. آخوندزاده نسخه‌های متعددی ازآن به‌ایران فرستاده بود تا روشنفکران ایران را با « فن شریف دراما یا صنعت تئاتر» آشنا کنـد. در نسخه‌یی که به جلال‌الدین میرزا فرستاده ، آرزو می‌کند که این‌آثار به‌فارسی ترجمه شود تا برای صاحبان قلم نمونه و الگو گردد که استعدادهای خود را در این زمینه بیازمایند.

میرزا محمد جعفر قراجه‌داغی مترجم فارسی تمثیلات، پس‌از بحث ازاهمیت نوع درام و ازضرورت‌آن درادبیات ایران، می‌گوید که این ترجمه نخستین نمونه‌ی نمایشی به‌زبان فارسی است.[3]

همین‌گونه متـرجم‌های اروپایی نمایشنامه‌های آخوندزاده نیز هنـگام سخن از تاریخ تآتر در ایران، آثار آخونـد زاده را اولیـن نمایشنامه های ایرانی شمرده‌اند. مثلاً آلفونس سیر که « وزیر خان لنکران» و «وکلای مرافعه» را به‌فرانسوی ترجمه‌کرده، می‌گوید که با

۱ــ بنیاد نمایش درایران، پیشین، ص۳ .
۲ــ پیام نوین، س۳، ش۱۰ ، ص۵۰
۳ــ تمثیلات، تهران، ۱۲۹۱ ه.، مقدمه.

تألیف تمثیلات نخستین نمونه های نمایش اروپایی درمشرق‌زمین پیدا آمد وترجمه‌ی میرزا جعفر قراجه داغی زایش نمایش درایران بود.[1]

شادروان ملك الشعراء نیز می‌نویسد: «تئاتر به معنی جامع‌تر و وسیع‌تر آن از قفقـاز وارد ایران شده است... قدیم‌ترین کسی که تئاتررا به‌ایران آورده، میرزافتحعلی آخوندزاده بود که چند پرده تئاتر ترکی‌نوشت وتوسط جلال‌الدین‌پسرمیرزافتحعلی‌شاه به‌ایران فرستاد، و آن تئاترها به فارسی ترجمه و در محافل خصوصی درباری بازی شد.»[2]

اما ادوارد براون در «تاریخ ادبیات ایران»، پس از بحث از ترجمه‌های فارسی و اروپایی «تمثیلات»، از سه نمایشنامه که به ظن‌او از سوی «میرزا ملکم‌خان» نوشته شده، به عنوان اولین نمایشنامه‌های ایرانی صحبت می‌کند.[3] و ظاهراً اولین کسی است که نمایشنامه‌های میرزاآقا را به میرزا ملکم خان نسبت می‌دهد.

نمایشنامه‌های میرزا آقا تبریزی

از این نمایشنامه‌ها گفتیم یکی به نام «حاجی مرشد کیمیا گر» در این مجموعه برای اولین بار چاپ می‌شود. سه دیگر که یك بار در برلن در سال ۱۳۴۰ ﻫ . به نام « مجموعهٔ مشتمل بر سه قطعه تئاتر

1. Alphonse Cillere. Deux Comedies turques de Mirza Fath Ali Akhond-zade, Paris. 1888, PP. I- XLVII.

۲ـ پیام نو، س ۱، ش ۷، ص۲۸

۳ـ ادوارد براون، تاریخ ادبیات ایران، ترجمه‌ی رشید یاسمی، ج ۴، تهران، ۱۳۱۶، ص ۳۰۹.

منسوب به میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله » در چاپخانه‌ی کاویانی چاپ شده‌است، و نام اصلی آن‌ها چنین است:

۱. سرگذشت اشرف خان حاکم عربستان در ایام توقف او در طهران که درسنهٔ ۱۲۳۲ به پایتخت احضار می‌شود و حساب سه سالهٔ ولایت را پرداخته مفاصا می گیرد و بعد از زحمات زیاد دوباره خلعت حکومت پوشیده می‌رود، در چهار مجلس.

۲. طریقهٔ حکومت زمان‌خان بروجردی و سرگذشت آن ایام، در چهار مجلس.

۳. حکایت کربلا رفتن شاهقلی میرزا و سرگذشت آن ایام و توقف چند روزه در کرمانشاهان نزد شاهمراد میرزا حاکم آنجا، در چهار مجلس.

پنجم نمایشنامه‌یی به نام «حکایت درباره‌ی سرگذشت آقاهاشم خلخالی» ست.

نسخه‌ی خطی سه نمایشنامه‌ی فوق که همیشه به نام میرزا ملکم خان منسوب بوده ، در کتابخانه‌ی گراف فن روزه‌ن، مستشرق آلمانی یافت شده بود. نسخه‌یی از این سه نمایشنامه را میرزا آقا همراه نمایشنامه‌ی «آقاهاشم» برای اظهار نظر پیش آخوندزاده نیز فرستاده بود.

«دراین نمایشنامه‌ها صحنه‌های تاریك ووحشتناکی که ازاستبداد و بی‌قانونی عهد ناصری تصویر شده واوضاع ناگوار آن روزگار که با وقایع مضحك فراوان بوده، باانشایی آمیخته به طنز بیان گردیده که بی اختیار خواننده‌ی امروزی را به خنده وا می‌دارد. اما مسلماً مردم آن زمان، که ازظلم واستبداد بیزار و تشنه‌ی آزادی و فرهنگ غرب

بوده‌اند ، از خواندن این هزلیات تلخ و نیشدار ، که دور از مبالغه وعین حقیقت است ، ملول ومتأثر گردیده‌اند.

هرسه نمایشنامه درواقع قطعاتی است که به طریق مکالمه نوشته شده واصول و قواعد فنی تئاتر غرب از قبیل وحدت زمان و مکان و غیره درآن‌ها رعایت نگردیده‌است وبنابراین نمایش دادن‌آن‌ها تقریباً غیر ممکن است . مثلاً در مجلس اول از حکایت **طریقه‌ی حکومت زمانخان** ... فراشباشی درتالارحکومتی یك‌نفر ازفراش‌هارا می‌فرستد که « وارطانوس » شرابفروش را بیاورد . فراش می‌رود ، در خانه‌ی « وارطانوس » را می‌زند و با او گفتگو می کند و صحبت کنان با او برمی گردد تا می‌رسند به اداره‌ی حکومتی. این‌دفعه « خان حاکم » در وسط باغ (نه در همان تالار حکومتی) نشسته با « میرزا جهانگیر » صحبت می کند. بدین‌قرار مجلس یاپرده‌ی اول درچهار مکان مختلف (تالار اداره‌ی‌حکومتی، دم درخانه‌ی وارطانوس، درعرض‌راه ودرباغ عمارت حکومتی) جریان می‌یابد و نیز از سیاق کلام پیداست که این وقایع نه در آن واحد ، بلکه در چند روز ـ گویا از روز پنجشنبه تا روز شنبه ـ اتفاق می‌افتد.

در پرده‌ی سوم همین سر گذشت ، «آقاباجی» چندین مرتبه از « کوکب خانم » برای «حاجی رجب» و «دهباشی» نامه و پیغام می‌برد وجواب می‌آورد.

درمجلس دوم **حکایت کربلا رفتن شاه قلی‌میرزا** ... شاهزاده با فراشان وآردل‌ها سواره درجلو و قبل منقل وآبداری درپشت‌سر و غلامان غاشیه به‌دوش و یدك های متعدد پی درپی و پیشاپیش و «ایرج

میرزا» ، پسر حاکم ، و اتباع او در عقب ازشهر بیرون می‌روند ودر عرض راه «شاه قلی‌میرزا» با پسرش گفتگوها می کند . دریك فرسخی شهر سنقر ، سرسوار پیدا می‌شود و کلانتر و کدخدا با دویست سوار می‌رسند وازدوسو صف می کشند. نزدیك به‌آبادی، رعایا ازدوطرف صف بسته گوسفند قربانی می کنند . فردای آن روز « شاه‌قلی‌میرزا » دربالای تالارهفت دری روی مسند زرنگار نشسته ، سربازها درخیابان وسط دیوانخانه نظـام بسته و بزرگان و اعیان از یمین ویسار صف کشیده‌اند : کسانی که در خدمت شاهزاده هستند مکرر نزد پسرش «ایرج میرزا» می‌روند و برمی گردند ... و این همه وقایع و حوادث پرطنطنه وشکوه که درفرسخها راه فاصله‌ی میان مبدأ حرکت و مقصد مسافرت شاهزاده و دراثنای چند روزاتفاق افتاده، کلاً دریك مجلس ویك صحنه خلاصه گردیده است.»[1]

حاجی مرشد کیمیاگر

نمایشنامه‌ی «حاجی‌مرشد کیمیا گر» را در « رساله‌ی اخلاقیه » از همو که نسخه‌ی منحصر به فرد آن به‌خط خود مولف درکتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۳۵۶۴ ثبت است یافتیم .[2] و برای نخستین بار چاپ می کنیم.

۱ــ نقل از ، یحیا آرین‌پور ، **ازصبا تانیما** ، ج ۲ ، تهران ، جیبی، ۱۳۵۲، ص ۲۶۰ــ۲۶۱.

۲ــ نسخه به‌قطع خشتی، ۵۲ برگ (۱۰۴ص.) ، هربرگ ۱۲+۱۴ سانتی‌متر و۱۶سطر ، هرسطر ۱۶+۱۹ سانتی‌متر، نستعلیق شکسته.

میرزا آقا «رساله‌ی اخلاقیه» را در یك مقدمه، چهارده فصل و و یك خاتمه به شیوه‌ی نو پرداخته است. تمام فصل سیزدهم، « در بیان نیرنگ وشعبده‌بازی‌های کیمیا گران است» نام دارد، نمایشنامه‌ی «حاجی مرشد کیمیا گر» را دربر گرفته که خود به‌آن «طریقه‌ی‌سوال وجواب» نام می‌دهد.

فصل سیزدهم این اثر چنین آغاز می‌شود:

فصل سیزدهم:
در بیان نیرنگ و شعبده‌بازی‌های کیمیاگران است.

ای عزیز، یکی ازعمـــل‌های بی‌عاقبت و پرخسارت و نکبت و درد، عمل کیمیاگری است که اغلب مردمان حریص و شوم طبع، نقد عمر گرانمایه را در سر این عمل نسیه باخته و به افسون ونیرنگ گرگان در لباس گوسفند ساخته‌اند. اما این خیـــالات خام خود را در درجه‌ی فلاکت و افلاس انداخته‌اند. زینهار، زینهار، برگرد این عمل پوچ و رکیـــك مگرد و از این راه پرخوف وخطر برگردکه راهی‌ست بی‌پایان ومنزلی‌ست بی‌سامان‌که سالکین این‌طریق همیشه در بادیه‌ی حیرت سرگردان، ومرتکبین این‌عمل پیوسته درزاویه‌ی نکبت مفلس وپریشان است وبس. بسیاری از مردمان طرار، دام فریب وحیله در راه بعضی ابلهان ساده‌لوح بیچاره گسترده...

... این دلیل ازآفتاب روشن‌تر است‌که اگرکسی عامل این‌کار وفاعل این فعل بوده باشد، چه‌احتیاج به‌دوستی این وآن دارند و چرا این‌همه بندگان ساده‌لوح خدا

را می‌آزارند. دلیل دیگر، هرگاه خداوند عالم، علمی را که مخصوص انبیاء و اولیاء سلام‌الله علیهم راست به هر بی‌سر وپا و به‌هر فاسق و فاجـر عطا فرماید، پس تفاوت انبیاء و اولیاء از این مردمان کورباطن ونابینا چیست؟ یقین باید دانست‌که فاعل حقیقی این فعل از جانب خداست· واین عمل بعد انبیاء و اولیا، و مخصوص اشخاص پسندیده وبرگزیده‌ی آن‌هاست. نه کار هر اجامر واوباش و رند و قلاش...

...حالاکه رشته‌ی سخن بدین‌جاکشید، بد نمی‌شمارم‌که حکایت حاجی‌احمد مشهـور به حاجی مرشد را برای عبرت مطالعه‌کنندگان عرض نمـایم. و این حکایت را به‌طور «سؤال‌وجواب» درنظرها مجسم‌کنم. وآن‌این‌ست که در سال هزار و دویست وهفتاد وشش...

مکاتبه‌ی میرزاآقا با آخوندزاده

«پیش ازانقلاب مشروطیت ایران، میرزا فتحعلی آخوندزاده، فیلسوف سترك اندیش مشرق زمین ، به‌اشـاعه‌ی آثار خود در ایران، اهمیتی خاص می‌داد. او که در راه بیداری ملل شرق و سوق آن‌ها به جاده‌ی تکامل فرهنگی و اجتماعی نقشی ویژه داشت، پس از سـال‌ها تلاش و کوشش، با بسیاری از دانشوران و روشن اندیشان دوست‌شد وآنان را در مبارزه‌یی بزرگ دور خود گردآورد.

قصد این متفکر بزرگ آن بود که اینان را با اندیشه‌ی پیشتاز زمان مسلح‌کند و با تاریخ تجربه‌ی دگرگونی‌های اجتماعی اروپا و روسیه‌ی آن زمان آشنا سازد و بدین‌گونه بتواند زنجیرهای اسارت

بیگانه را درکشوری که بیشترین اهالی آن را آذریان تشکیل می‌دادند ازهم بگسلد.»[1]

آخوندزاده حتا با این اندیشمنـدان شخصاً ملاقات می کرد و آنان را با نظریات پیشتازانه‌ی خود آشنا می‌نمود. جلال‌الدین میرزا فرزند فتحعلی‌شاه، میرزا ملکم‌خان اندیشمندسیاسی، مانکچی صاحب نویسنده‌ی زرتشتی، میرزا جعفر قراجه‌داغی ادیب و متفکر اجتماعی، میرزا یوسف نویسنده‌ی رساله‌ی «یك کلمه»، شاهزاده اعتضادالسلطنه و میرزاآقا تبریزی ازکسانی بودند که تحت تأثیر وهواخواه این‌متفکر سترك اندیش بودند. وی تاآن‌جا که امکان داشت، اندیشمندان خرد-ورز، ماهر وستیزه‌جوی ایران را به‌مبارزه بااستبداد به‌بسیج می‌طلبید. در «ملحقات نامه‌های کمال‌الدوله» می گوید: «دیگر اجمـالاً در حق مصنف... دوستدار وطن ومحب ملت... می‌خواهد که درمزرع‌ضمیر ملت او نیز تخم غیرت وناموس و ملت‌دوستی و وطن‌پرستی وعدالت و مساوات کاشته شود ونفاق مبدل به اتفاق گردد و ذلت وفقر از میان ملتش رفع شده، ثروت ومکنت برای او روی آورد...»[2]

دل‌بستگی وعلاقه‌ی شدید آخوندزاده به ایران وآینده‌ی مردم آن در سرتاسر مرده ریگ او هویداست. درجایی می‌گوید: «ای‌اهل ایران، اگر از نشئه‌ی آزادیت وحقوق انسانیت خبردار بودی، متحمل این عبودیت و رذالت نمی‌شدی... تو در عدد و استطاعت به مراتب فزون‌تر از مستبد هستی. فقط به‌یك‌جهتی و یك‌دلی احتیاج داری.»[3]

۱ـ نقل‌از: مسایل ادبیات نوین ایران، ترجمه‌ی ح.صدیق، پیشین، ص۱۰۱ .
۲ـ مجموعه آثار، چاپ ۱۹۳۸، ج۲، ص۱۱۹ .
۳ـ همان، ص۳۲ .

هم از این روست که رابطه‌ی خود را با روشن فکران مثبت‌اندیش ایران محکم‌تر می‌کرد و آزادی خواهان مشروطه خواه را با با اندیشه‌های پیشرو خود آشنا می‌نمود. ادیبان وشاعرانی‌را که غافل از حال و روز مردم بودند، شدیداً به‌باد انتقـاد می‌گرفت و از آنان پاسخ می‌خواست. حتا «رساله‌ی ایراد» بر «روضةالصفای ناصری» و «قرتیکا» براشعار «شمس‌الشعرا سروش» می‌نوشت وبه‌ایران می‌فرستاد.

میرزا آقا تبریزی از اندیشمندانی است‌که تحت تأثیر ایده‌های مترقی آخوندزاده بود و توجه و دقت این فیلسوف را به‌خود کسب کرده بود. نامه‌هایی‌که میان این دو اندیشه ورز آذری ردوبدل شده، گویای ارج واحترام و تأثیرشگفت‌انگیز آخوندزاده برافکار وخلاقیت میرزا آقاست. مضمون دو نامه‌ی او چنین است:

۱.

[فدایتان شوم:

هرچند که ظاهراً فیض رسیدن به خدمت شادی‌بخش شما را به‌دست نیاورده‌ام، ولی از چند مدت پیش صفات اخلاقی شایان تقدیر آن سرور معظم را که ورد زبان‌هاست، شنیده‌ام، قلباً اخلاص و ارادت تام داشته‌ام و دارم.]

خصوصاً از وقتی که از ملاحظه‌ی کتاب ترکی، تصنیف آن سرور، محظوظ و از نوشتجات نزهت‌آیات سایره نیزمتدرجاً مشعوف‌بوده، ازنکات شیرین وعبارات دلنشین آن‌ها که موجب انواع عبرت و تربیـت است

بصیرت حاصل کرده‌ام ، برخود لازم شمردم که در این شیوه‌ی خجسته وسبك وسیاق پسندیده به‌آن سرورمعظم تقلید و پیروی نمایم و مریدانه بساط ارادت بیارایم.

اول خواستم کتاب طیاطر را ، چنان‌که خواسته بودید، به‌زبان فارسی‌ترجمه‌کنم. دیدم‌که ترجمه‌ی لفظ به‌لفظ حس استعمال الفاظ را می‌برد و ملاحت کلام را می‌پوشاند. در حقیقت حیفم آمد و ترجمـه را موقوف داشتم. وچون مراحم و مرادم پیروی وارادت بود، لهذا مختصری به‌همان سبك وسیاق در زبان فارسی جداگانه نوشتم و این رسم تازه را در میان قوم سرمشق گذاشتم که انشاء الله صاحبان عقل و تمیز، در تکمیل و تزیین آن بکوشند.

[خواستم اخلاص بنـده معلوم ومورد تـصدیق آن جناب باشد.

خواهش دیگری نیزدارم، تا چند مدت این‌کتاب ازنظربعضی‌ها مخفی بماند تا موقع اشتهارآن فرابرسد واین مساله بسته به‌اعتمادآن سرور است. زحمت دیگر ندارم.

در ماه ربیع‌الثـانی در تهران قلمی‌شد. سنه‌ی ۱۲۸۸
بنده‌ی ناچیزتان میرزاآقا]

۰۲

این بنده نامم میرزا آقاست و از اهل تبریز هستم. از طفولیت به آموختن زبان فرانسه و روسیه شوق‌کردم و زبان فرانسه را به قدری که در نوشتن و ترجمه و تکلم رفع احتیاج شود ، تحصیل کرده‌ام و از

زبان روسیه نیز قدری بهــره دارم. [بعد از خدمات چندین ساله در دارالمعلمین شاهی ومأموریت در بغداد و اسلامبول وتصاحب چهار قطعه نشان از درجه‌ی اول و دویم و سویم دارالمعلمین و نشان مجیدیه ، قریب به هفت سال است که به‌اذن اولیای دولت، درسفارت دولت فخیمه‌ی فرانسه مقیم تهران منشی اول هستم .

جواب نامه وخبر وصول کتاب را لطفاً محرمانه توسط موسیو کریبل شانعالی مسعود ومحتــرم، مترجم سفارتخانه‌ی دولت بهیه‌ی روسیه در تهران ، ارسال فرمایید.]

سرور معظم

فکر کردم که روزگاران وفا ندارد. ترســیدم بمیرم واین کتاب بدانجا نرسد ودر میانه تلف شود، از این جهت خواستم کتاب را یك روز هم که شده زودتر به شما بفرستم. و نتوانستم صبر کنم که نسخه‌ی دیگر هم تمام شود وهر دو را یك‌جا بفرستم. انشاءالله به محض اتمام ، به‌خدمتتان می‌فرستم. مقصود اصلی من آن بود که قبل ازمرگ نسخه‌یی به شما بفرستــم. حالا دیگر اختیار در دست آن‌جناب است. امیدوارم که بعد ازاین نیز بنده را با التفات غایبانه خوشحال کنید، با ارسال نامه و ارجاع هر نوع خدمت شــاد سازید. ادام ایام سعید کم.

بنده‌ی ناچیز میرزاآقا]

نمایشنامه‌های میرزاآقا از دیدگاه آخوندزاده

آخوندزاده درنامه‌اش یاد می‌دهد که چگونه می‌توان نمایشنامه‌

نویسی مشرق‌زمین‌را درطریق رئالیسم تکامل‌داد. به‌میرزاآقا می‌آموزد که چگونه به پرورش عمیق مضمون بپـردازد و تبلیغ اندیشه های دمکراتیك را به‌مثابه‌ی وظیفه‌ی جدی در عهده گیرد. جوانب نیك وبد نمایشنامه‌های او را برمی‌شمرد، راهنمائی می کند و می گوید:

«... امیدوارم‌که تصنیفات خودتان را به همان قـرار که من نشـان می‌دهم به تکمیـل رسانیـده ، چاپ ومنتشر بسازید و به‌ملت خدمتی بکنید، وبعد از این نیز به‌نوشتن این قبیـل تصنیفات مشغول بشوید و به جوانان قابل نورسیده هم فن دراما را تعلیم نمایید که هریك از ایشـان در این فن که اشـرف فنون یوروپاست، چیزی خیال کرده بنویسد . بلکه از یمن اهتمام شما، این فن شریف و این رسم جدید تصنیف فیمابین ملت ما نیز شهـرت به هم رساند و برهمه‌کس معلوم‌گردد.»

به میرزاآقا یاد می‌دهد که نمایشنامه در مبارزه باافکار پوسیده‌ی قرون وسطایی و سنن و عادات کهن، سلاح اندیشگی برنده‌یی ست: « امروز تصنیفی که متضمن فواید ملت و مرغوب طبایع خوانندگان و است، فن‌دراما ورومان است». هدف‌واغراض جدی ومهم نمایشنامه‌را پیش پای میرزاآقا می‌گذارد.

آخوندزاده ۴نمایشنامه‌ی میرزاآقارا موردبررسی قرارمی‌دهد: ۱ــ اشرف‌خان. ۲ــ ده‌باشی‌قاسم. ۳ــ آقاهاشم. ۴ــ شاه‌قلی‌میرزا.

از هریك به تنـهایی سخن می‌گوید، ولی در عمـل می‌خواهد بگوید که اثر نمایشی ازنظر موضوع باید مهم‌ترین جهات زندگی را

منعکس کند. منظور او رخدادهای مهم اجتماعی است.

سرگذشت شاه‌قلی‌میرزا را نارسا می‌داند و آنرا رد می‌کند و می‌گوید: « سرگذشت شاه‌قلی میرزا سراپا بد است... والسلام. » زیرا می‌گوید این حادثه‌ی چندان مهم و حادی نیست.

همین‌گونه حوادث ناشی از تصادف را برای نمایشنامه نامتناسب می‌شمارد و در انتقاد از سرگذشت ده‌باشی قاسم می‌گوید: « بنابرشروط فن دراما، نقل‌جنده‌بازی نیز خالی ازاستهجان نیست...»

سرگذشت آقاهاشم و اشرف‌خان توجه آخوندزاده را جلب می‌کند. چراکه دراین‌نمایشنامه‌ها رخدادهای مهمی ازاجتماع انسانی مطرح می‌شود.

در نمایشنامه‌ی نخست، ازعشق ومبارزه‌ی یك بی‌نوا، در دومی ازاستبدادحکومت‌قاجاری‌ایران وظلم‌وستم‌وتوحش‌دولتیان‌ضدمشروطه سخن درمیان است. ولی آخوند زاده این نمایشنامه‌ها را نیز از چند جهت ازلحاظ پرورش مضمون نارسا می‌شمارد و به‌نویسنده توصیه می‌کند که در سرگذشت آقاهاشم، آقاهاشم فقیر را باسواد و خردمند نشان دهد، سارا را باحیا وعصمت تصویر کند و در انجام هر دو تا را را «خوشبخت» کند. در پیه‌س اشرف‌خان، ستمگری های این حاکم عربستان‌را به‌صراحت بیان‌سازد وچنان کند که درانجام اثر، اشرف‌خان ازکارهای خود پشیمان شود واز حکومت کناره‌گیرد وبار دیگر خلعت حکومت نپوشد، و از حکومت و امارت که پریشانی و غم آورد، تو به کند.

برای میرزا آقا از انواع نمایش از نظر شکل و «فورم» نیز

بحث می‌کند. نوع ادبی نمایش را به‌دو گونه‌ی: **نقل بهجت** (کمدی) و **نقل مصیبت** (درام) تقسیم می‌کند، همین گونه نوع **درام جدی** و **کمدی جدی** را نیز مـی‌پذیرد. مثلاً وقتی درباره‌ی نمایشنـامه‌ی **اشرف‌خان** بحث می‌کند، توجیه می‌کند که اشرف خان را که اصولاً سیمایی تراژیك است، در انجام نمایشنامه به طریق پشیمانی اصلاح کند که این خود جهت اصلی **درام جدی** ست که با کمـدی و درام فرق دارد.

در پیرامون پرداخت زبان نمایشنامه نیز به‌میرزا آقا توصیه‌هایی می‌کند. معتقداست که: زبان نمایش باید زنده ومؤثر باشد ونمایشنامه‌نویس بتواند هنر خود را درطرز و شیوه‌ی بیان نیز بنمـایاند: «این ماجراها همه باید با عباراتی شیرین ونمکین ادا شود. انشاءالله نیروی قلم شما را در این عبارات خواهیم دید.»

به‌میرزا آقا یاد می‌دهد که چگونه زبان تك تك اشخاص نمایش را کشف کند واشخاص را در شکلی هماهنگ با زبان وحرکت آنان به‌خواننده بشناساند: «طوری کنید که **سارا** با شرم وحیا به‌نظر آمده باشد. پس به‌جمیع مکالمات او با مادر و سایرین تغییر بدهید.» برای آن‌که بتوان **سارا** را باشرم وحیا تصویر کرد، باید در دیالوگ‌های او دست برد و دگرگون کرد. واین آموزش آخوندزاده است.

زندگی میرزاآقا

غیر ازنامه‌ها و آثارش، سندیگری که پیرامون‌زندگی ومعیشت میرزاآقا آگاهی دهد، به‌دست نیامد. در «رساله‌ی‌اخلاقیه» که درسال

۱۲۹۱ نوشته، خود را آقا ابن مهدی تبریزی ملقب به منشی‌باشی می‌نامد. می‌دانیم که وی در تبریز زاده شده و در همان‌جا نشو و نما کرده است. اما عجالتاً نمی‌دانیم که در چه‌سالی به‌تهران کوچ کرده، و از کم و کیف تحصیلات و کارهایش آگاه نیستیم. روزگاری مترجم و منشی اول (یا به‌اصطلاح آن زمان: منشی‌باشی) سفارت‌فرانسه درتهران بوده است، گذشته از آذربایجانی و فارسی، فرانسه و روسی نیز می‌دانست. دربعضی از جاهای «رساله‌ی‌اخلاقیه» از مسافرت‌های خود به‌خارج از ایران سخن می‌گوید. مثلاً دربرگ ۲۶ داستان مسافرت خود در سنه‌ی ۱۲۷۹ به حلب، و در برگ ۴۵ جریان حضور خود در واقعه‌ی سالار در خراسان و دربرگ ۲۹ واقعه‌یی از والده‌ی آقاخان محلاتی موسوم به‌سرکاره را می‌آورد. درجای دیگر:

«... در سنه‌ی هزار و دویست و هفتاد و نه از اسلامبول به‌طرف بغداد می‌رفتم، در عرض راه در شهر «دیاربکر» به خدمت شیخ معمر و محترمی رسیدم. در مدت سه روز که از استفاضه‌ی فیض و مشرب ایشان مسرور و بهره‌یاب می‌گردیدم...»

باز از همین رساله درمی‌یابیم که مدتی درشمیران ودهات‌شمال تهران زندگی می‌کرده است.

نیز درمی‌یابیم که نویسنده مشاغل عمده‌یی درحکومت قاجاری داشته است. مثلاً یکی از حکایت‌ها را چنین شروع می‌کند:

« من بنده در شهری نایب‌الحکومه بودم، روزی فراشان حکومت ..»

رساله‌ی اخلاقیه

این اثر مجموعه‌یی از چند داستان و وقایع تاریخی و یك نمایشنامه‌ی بلند وچند تمثیل کوتاه به صورت سئوال و جواب تدوین یافته است. بخشی از مقدمه‌ی آن چنین است.

... اما بعد برای حقیقت نمای صاحبان تمیز و تمکین و واقفان مراتب رسوم و آیین مخفی و پوشیده نیست که در هرعصری از اعصار بر هریك از آحاد و افراد اهل روزگار لازم و واجب است که در فواید و منافع ملت خود بکوشند و از هر راهی که پیش آید یداً و لساناً، مالاً و جاناً آنان را سود بخشند. خاصه دانایان ملت وعالمان امت را فرض عین و عین فرض می‌باشد که به‌مقتضای هر وقتی از نتایج علوم و فنون ملت خود را بهره‌ور و مفتخر فرمایند و در هرفنی از فنون که دارای آن هستند، برسبك وطریق ساده وطرز آسان کتاب‌ها تصنیف نموده، طالبین و متعلمین‌را تعلیم وتربیت نمایند تا آن‌که نتیجه به‌دست‌آید و بر تربیت ملت بیفزاید. و افسوس که این رسم خجسته و شیوه‌ی پسندیده مدت‌هاست که در ممالك محروسه‌ی ایران حالها الله عن الحدثان متروك مانده. همان کتب قدیم از قبیل **صرف میر** و **تحفه‌ی حکیم مؤمن** و **خلاصة الحساب** شیخ بهاءالدین طاب‌ثراه وسایر اسباب تحصیل دریك‌نقطه باقی وبرقرار است. برتغییر اسلوب وتسهیل وضع و توسعه‌ی‌آن به هیچ وجه پرداخته نشده است و اطفال‌خوردسال را هنوز در مکتب‌ها به‌همان نهج قدیم به‌مجرد شناختن حرف‌تهجی، کتاب **گلستان شیخ‌سعدی** و **دیوان خواجه حافظ** یا کتاب **تاریخ نادری** که

اکثرمعلمین ازفهیم عبارات این‌ها عاجزوعاری هستند، درس می‌دهند، و زمانی تحصیل و تعلیم را به تأخیر و صعوبت می‌اندازند. پس به‌اقتضای تکلیف ملی که از هر کس هرچه برآید فواید ومنافع ملیه‌را حتی‌المقدور باید منظور بدارد و آنچه داشته باشد به معرض ظهور آورد، این حقیر فقیر، راقم سراپا تقصیر **آقا ابن محمد مهدی تبریزی** با کمال عدم استطاعت و قلت استعداد وبضاعت، جسارت ورزیده ، اوراق چندی [به] فارسی ساده و مختصر در خورد و فهم... اطفال دبستان برای نمونه و امتحان بنگاشت‌که مبتدیان‌را به‌کارآید و بر سهولت تحصیل اطفال بیفـزاید. از همت بلنـد دانایان قوم و عالمان امت، ملتمس چنان است‌که این نمونه‌ی مختصرناقص ناچیز را به‌پرتو تکمیل وتطویل بیارایند...

اثرسرشارازآگاهی‌هایی‌ارزنده از اوضاع‌اجتماعی ـ اقتصادی وفرهنگی‌ایران درزمان‌نویسنده‌است. حکایت‌هایی‌راکه‌دراثر می‌آورد، از وقایع روزانه و زندگی مردم می‌گیرد. مثلا: «سالی ذر تهران که ناخوشی وبا طغیان داشت، واکثر مردمان در دهات شمیران متفرق و پریشان‌گشته بودند...»[1] و جز این‌ها.

* * *

عکس چند صفحه ازمتن اثر وخط مؤلف را ضمیه‌ی این مقدمه

---

۱ ــ رساله‌ی اخلاقیه، نسخه‌ی خطی دانشگاه تهران،یادشده، برگ ۸ (زیرچاپ)

کردیم. درقراءت ونقل خط مؤلف، هرجا لازم شد کلمه‌یی اضافه‌کنیم در این علامت [ ] و آنچه را که به حدس خواندیم در این نشانه [ ]* قرار دادیم. و هر کلمه که خوانده نشد به جایش سه نقطه ... گذاشتیم. درقراءت متن دوستان عزیزم ب. خرمشاهی، ک. فانی. ع کاتبی و م. بوراچاللی بر گردن نگارنده‌ی این‌مقدمه حق‌دادند. ولی طبیعی است که پاسخگوی لغزش‌های احتمالی کار نگارنده نیستند.

این مقدمه و متن «حاجی مرشد کیمیا گر» در پرتو لطف آقای طهوری و به‌خواست ایشان ضمیمه‌ی کتاب می‌شود که جای سپاسگزاری دارد.

رساله هندسیه صفیه شیخ بهائی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الملک المنان [illegible] صانع [illegible] علی [illegible] الصلوة والسلام [illegible]
علی محمد المصطفی المرسل [illegible] خلق عظیم و [illegible] و علی
[illegible] [illegible] و آله [illegible] [illegible]
اما بعد [illegible] حقیقت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که در هر عصری از اعصار [illegible]
[illegible] افراد [illegible] واجب است که در [illegible]
[illegible] [illegible] و [illegible] و از [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خاصه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] فرض عین و [illegible] فرض [illegible] که [illegible] [illegible] از [illegible]
علوم و فنون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

صفحه‌ی اول از «رسـاله‌ی اخلاقیه»
به‌خط مؤلف، نسخه دانشگاه تهران.



[illegible]

صفحه‌ی آخر از «رساله‌ی اخلاقیه»
نسخه‌ی یادشده.



دروغ خوب که حضرت [illegible] [illegible] [illegible] فرمودید مرا از سر [illegible]
خود بشمارند [illegible] پناه [illegible] [illegible]
اتفاقا دیدید [illegible] [illegible] آورد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیده [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
پناه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] پناه
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

یك صفحه از متن « حاجی مرشد کیمیاگر »
در « رساله‌ی اخلاقیه » ؛ نسخه‌ی یاد شده .



اشرف خان، حاکم عربستان

سرگذشت اشرف خان حاکم عربستان
در ایام توقف او در تهران که در سنه‌ی ۱۲۳۲
به‌پایتخت احضار می‌شود وحساب سه ساله‌ی ولایت
را پرداخته مفاصا می‌گیرد و بعد از زحمات زیاد
دوباره خلعت حکومت پوشیده می‌رود واین‌حکایت
در چهار مجلس تمام می‌شود انشاءالله تعالی.

اسامی اعضای مجلس

اشرف‌خان: حاکم

کریم‌آقا: خواهرزاده‌ی او

قربان‌بیگ: ناظر او

حسن‌بیگ: فراش خلوت او

شخص‌اول

میرزاطرارخان: مستوفی

میرزاعبدالرحیم: محرر

الله‌داد: فراش خلوت شخص اول

فراشان شاهی

نایب کدخدا

مجلس اول

اشرف خان درآخر سنه‌ی ۱۲۳۲ به پای‌تخت احضار شده روز ورود به‌حضور همایونی شرفیاب و بلافاصله خدمت شخص اول و از آن‌جا به منزل خود می‌رود و شب با کریم آقا صحبت می‌کند .

اشرف خان (به‌کریم‌آقا) امروز درآمد فرمایشات شخص اول و اشارات میرزاطرارخان بدنبود. ظاهراً خوش گذشت.

کریم آقا بلی‌امروزاول ورودبود خیال‌پیش‌کش‌ها وچشم‌داشت سوقات این‌التفات‌ها را لازم داردآخرکار را باید دید.

قربان‌بیگ‌ناظر (داخل اطاق شده تعظیم و عرض می‌کند) سرکار خان دستور العمل بنده و قرار تدارك چه‌چیز است این‌جا پایتخت است و گرانی است، باید مصارف کارخانه و قهوه‌خانه و کاه و جو طویله را برآورد کرد، ماه به ماه یك‌جا خرید ، من تکلیف خود را بدانم .

اشرف‌خان احتیاطاً مخارج یك‌ماهه را برآورد وسیاهه بکن پیش من بیار نهایت یك ماه بیشتر در این‌جا نخواهیم ماند حکومت بشود یا نشود به‌محض دادن حساب و گرفتن مفاصا بیرون می‌رویم.

قربان‌بیگ (آهسته) آی رفتــی های ! (بلند) سرکار خان این جا پایتخت است گرز رستم گرو است چه می‌فرمایید ؟ اگر تا چهار ماه دیگر محاسبه‌ی ولایت را پرداختید ، خیلی‌کار کرده‌اید. یك ماه کدام است جواب کاغذهای شما ازتهران در دوماه نمی‌رسید حالا حساب‌سه‌ساله‌ی ولایت به‌این زودی‌ها خواهد گذشت؟

کریم‌آقا ناظر راست می گوید حالا حالاها که مشکل است.

اشرف‌خان خوب حالا پیش کشی‌ها و تعارفات را باید داد . قبل از این که حضرات بد اخمی و بی‌اعتنایی نمایند دهن ایشان را باید بست.

کریم‌آقا بلی درست می‌فرمایید معین بشود فردا صبح تاخلوت است ببرند برسانند.

اشرف‌خان سه هزار اشرفی در سه کیسه پیشکش حضور همایون است و هزار اشرفی و اسب های طاووس وترلان را با چهارنفر کنیز وشش‌بارخانه سوقات ولایتی خدمت شخص اول و پانصد اشرفی ویك‌کنیز و دو بار خانه برای میرزا طرارخان مستوفی: قربان بیگ صبح زود برساند و برگردد.

کریم‌آقا خان دایی این ها درست است ، اما تحویلدار را نفرمودید. اصل‌کاری اوست، هر گاه دم او دیده‌نشود سه هزار اشرفی‌را به‌قدر سه صاحبقران جلوه نخواهد داد بلکه...

اشرف‌خان پس بگویید مرا لخت خواهندکرد .

کریم‌آقا چه می‌فرمایید اگرشما با ده‌هزار تومان خلاص‌شدید، جای شکر دارد. در ولایت عرض‌کردم به قدر دو سه هزار تومان باچندبار خانه بفرستید پایتخت باصورت تا مفاصا بگیرند بیاورند ، قبول نفرمودید . آن وقت احدی درفکر حساب ومالیات دیوان نبود. مستوفی‌ها برای یك دستمال قیصریه را آتش می‌زنند حالا که شما را دیدند به این طورها دست خواهند برداشت ، های های! چه خیالی است.

اشرف‌خان خوب دویست اشرفی‌هم برای تحویلدار ببرند لالش بکنند.

(فردا صبح قربان بیگ وجوهات وتعارفات را رسانده برمی‌گردد.)

اشرف‌خان بچه‌ها پاشید برویم در خانه برگردیم.

ناظر بلی همه حاضر هستند.

اشرف‌خان (برخاسته) بسم‌الله الرحمن الرحیم خدایا به امید تو مرا از دست این گرگ‌های آدم‌خوار نجات بده .

(می‌رود داخل دیوانخانه‌ی شخص اول رو به‌تالار)

کریم‌آقا (تنگ نفس پیش اشرف خان می‌آید و آهسته می‌گوید) خان دایی دعاهای شیخ فتح الله را به بازو بسته اید یا خیر؟

اشرف‌خان بلی بلی بسته‌ام و انگشتر شرف شمس مرحوم خان را هم به‌انگشت کرده‌ام.

کریم‌آقا پس سوره‌ی لأیلاف را بخوانید بدمید صورت شخص اول .

اشرف‌خان (می‌رود در اطاق می‌خواهد داخل شود)

الله‌دادبیگ (فراش خلوت‌آقا ، از آن گوشه در می‌آید و دست بر سینه‌ی اشرف خان گذاشته می‌گوید .) آقا تشریف نبرید حالا خلوت است.

اشرف‌خان چه می گویی سرکار آقا خودشان مرا خواسته‌اند .

(کله خورده مثل مس سرخ شده لابد می‌رود اطاق محررها می‌نشیند.)

الله‌دادبیگ (به آواز بلند چنان می گوید که خان‌می‌شنود) فلان‌فلان‌شده‌ها می‌روند حکومتشان را می کنند و مردم را می‌چاپند و پول‌هارا جمع‌می کنند برمی‌دارند می آورند دراین‌جا هم می خواهند تشخص به مردم بفروشند انگار نوکر پدرش هستیم ما .

شخص اول (صدا می کند) بچه‌ها .

الله‌دادبیگ (داخل اطاق‌شده سرفرود می‌آورد) بلی.

شخص اول پسر اشرف‌خان را خواسته بودم نیامده است؟

الله‌دادبیگ خیر هنوز نیامده‌است می‌فرمایید بفرستم بیاورند؟

شخص اول زود زود کار دارم باید بیرون بروم.

الله‌دادبیگ (بیرون می‌آید به‌قدر نیم ساعت هیچ نمی‌گوید بعد می‌آید در اطاق به اشرف‌خان می‌گوید) بسم‌الله بیایید آقا می‌خواهد.

اشرف‌خان (برمی‌خیزد وداخل اطاق می‌شود یك‌تعظیم بلندبالایی)

شخص اول بسم‌الله بفرمایید، احوالت خوب است؟

اشرف‌خان (بازتعظیم) از تصدق سر جناب‌آقا .

شخص اول شاه ازدیررسیدن مالیات عربستان کج خلق شده‌بودند فرمودند مخصوصاً غلام فرستاده شود من به‌خاطرشما موقوف داشتم نگذاشتم.

اشرف‌خان بلی البته مرحمت سرکار در حق بندگان همین طورها است خداوند سایه‌ی مرحمت جناب آقا را از سر اهالی ایران کم نگرداند.

شخص اول روزنامه‌ها هم... قدری ...

اشرف‌خان خیر به‌سرمبارك سرکارهرگز درباب روزنامه‌ها کوتاهی نشده است هرچاپار عرض شده است .

شخص اول باری اشرف خان حساب را زود بپرداز و مطالب را بنویس انجام‌بدهم زود برو دراین‌جا نمان معطل‌نشو.

اشرف‌خان بلی استدعای بنده هم همین بود که زودتر مرخص شوم ولایت سرحداست مبادا خدای‌نخواسته حادثه‌یی

روی بدهد.

شخص اول (به‌میرزا طرارخان مستوفی) میرزا طرار خان از امروز تا ده روز دیگر حساب مالیات سه ساله‌ی عربستان را ساخته وپرداخته ازشما می‌خواهم بدون عذر وخلاف زیاد ماندن اشرف‌خان در این‌جا صورت ندارد. شاه زیاد تأکید دارند.

میرزاطرارخان بلی به‌چشم، بنده یك مجلس با اشرف خان ملاقات می‌کنم بعدازآن مشغول انجام فرمایشات خواهم‌بود.

(اشرف خان برمی‌خیزد و تعظیم می‌نماید می‌خواهد مرخص شود)

شخص اول هان می‌روی؟ برو فرداعصری‌هم بیااین‌جا کارت‌دارم.

(اشرف‌خان بیرون می‌آید درمیان حیاط دو سه نفر دوان‌دوان ازعقب می‌آیند جلو اشرف‌خان‌را می‌گیرند)

... سرکار خان انعام ما را بده.

اشرف‌خان من... درست... شما را...

... سرکار خان ما قهوه‌چی‌های آقا، بارها قلیان و قهوه برای شما آوردیم.

اشرف‌خان هان، بلی، بلی، حالا شناختم به چشم می‌گویم ناظر پنج تومان به شما بدهد.

(راه‌می‌افتد به‌دم درحیاط که می‌رسد فراشان بالاجماع
جلو اشرف‌خان می‌افتند که ،)

فراشان خداوند سایه‌ی ترا از سر فراشان کم نکند پول چلو ما برسد.

اشرف‌خان خوب است فردا شما هم بیایید منزل پنج تومان از ناظر بگیرید.

(بعدازآن ازترس ارباب توقع سوارشده تند می‌آید به‌منزل)

(به‌کریم‌آقا) کریم‌آقا بیا داستان‌ها برای تو بگویم ، ببین آخر این چه ولایت است این چه در خانه‌ی آقا است شلوغ و بی‌حساب بردار وبدو، والله آدم‌را می‌خورند . نمــی دانی امروز آن پدر سوخته‌ی الله داد فراش خلوت چه بلا برسر من آورد. درمیان مردم از خجالت‌مردم. به‌خدا اگرمرا به‌زندان ببرند، گواراتر است ازآن‌که دیگربار خانه‌ی شخص اول بروم.

کریم‌آقا خان‌دایی‌جان‌عرض کرده بودم که این‌جاعربستان‌نیست، پای‌تخت‌است، ازاین‌کارها بسیاراتفاق‌می‌افتد. حوصله بایدداشت. خیراین‌هانقلی‌نیست‌حالامی گویم سه‌تومان می‌برند به الله داد می دهند ، فردا که آن‌جا تشریف می‌برید ملاحظه می‌فرمایید که چه‌قسم‌تملقات می کند.

(همان ساعت صدا می‌کنــد فراش می‌آید سه تومان
می‌دهد می‌گوید همین الان این‌هارا برمی‌داری درخانه

به الله داد بیگ داده برمی‌گردی. بگو انعام شما است
خان داده‌است. فراش سه تومان را برمی‌دارد به الله‌داد بیگ
می‌دهد برمی‌گردد) ،

اشرف‌خان (عصری نشسته که یك‌دفعه فراش یك مجموعه‌ی شیرینی با یك
گلدان می‌گذارد جلو او) این چه چیزاست؟ ازکجاست؟

فراش پیشخدمت‌باشی سرکار آقا خدمت شما فرستاده است.

اشرف‌خان (درکمال تغیر) خوبست بیرون همان‌جاها باش قدری .
بچه‌ها کریم‌آقا را صدا کنید .

(کریم‌آقا می‌آید)

اشرف‌خان باز ببین چه خبر است من با این پیشخدمت باشی آقا
چه خصوصیّت دارم که با من حالا هل و کل بازی
می کند . این چه اوضاعی است به خدا من حکومت
نمی‌خواهم.

کریم‌آقا بلی راست می‌فرمایید شما خصوصیتی با آن‌ها ندارید
اما آن‌ها با شما خصوصیت دارند حوصله باید داشت
نقلی نیست ده تومان هم به‌آن‌ها بدهند .

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس دوم

روز سوم است اشرف خان لباس پوشیده با کریم آقا هر دو می‌روند خدمت شخص اول داخل دیوان خانه نزدیك به پله‌کان می‌رسند الله داد پهلوان جلد ازپله‌ها پایین می‌آید درکمال تعظیم.

سرکار خان عفو بفرمایید دیروز شما را نشناختم آقا کج خلقی‌کرده بود حواسم به‌جا نبود و الا ما نوکریم خانه زادیم. ازکوچکان خطا و ازبزرگان عطا.

(آن‌وقت جلو اشرف خان می‌افتد وپرده‌را برمی‌دارد اشرف خان داخل اطاق می‌شود.)

شخص اول اشرف‌خان بیا دیشب در خدمت شاه صحبت شما بود فرمودند اشرف‌خان زودتر حسابش را تمام‌کند برود.

اشرف‌خان بلی بنده هم همین استدعا را دارم و انجام این فقره بسته به‌همت میرزا طرارخان است من حاضرم به‌رفتن.

شخص اول (به‌میرزا طرارخان) یقین است شما ازمیرزا اشرف‌خان دیدن نکردید؟

میرزاطرارخان خیر هنوز در خدمت سرکار آقا مجالی نشده است.

شخص اول همیـــن حالا برخیزید باهم بروید منزل خان، هم دیدن بکنید و قرار حساب را بگذارید و هم فرمایشات شاه را به‌طوری‌که دیشت گفتم به‌خان ابلاغ نمایید.

میرزاطرارخان به چشم.

(برمی‌خیزد با اشرف‌خان می‌آید منزل او در میـان تالار با هم نشسته‌اند که دم در حیاط قیل وقالی بلند می‌شود.)

اشرف خان بچه‌ها ببینید چه خبر است وچه قیل وقالی است.

حسن (فراش‌خلوت) خیر نقلی نیست فیلبان‌ها فیل و شتربان‌ها شتر آورده‌اند.

اشرف خان یعنی چه؟

میرزاطرارخان بلی‌رسم‌است برای تهنیت حکام این‌کارها را می‌کنند.

اشرف خان (پیش روی میرزا طرارخان نمی‌تواند حـرف بزند اما در باطن کفر می‌گوید) حسن سه تومان به آن ها بدهند بروند.

میرزاطرارخان خان اولا قرار حساب انشاء الله از فرداصبح شروع خواهد شد ثانیاً خلعت بها و پیشکش حکومتی یازده هزار تومان وجه‌نقد ضرور دارد این‌ها را باید روبراه بکنید خلعت حکومت را بگیرید وبروید و الا مدعی خواهد به هم رسید گویا پیشکـش سرکار آقا هم...

بلی ... اما بنده نظر به اخلاصی که دارم البته معلوم
است توقع وتمنایی... بلی.

اشرف خان آقا جانم همین قدر التفات کرده و حساب مرا تمام
بفرمایید مرا از این مخمصه خلاصی بدهید من‌حاضرم
به‌خدمت شما...

میرزاطرارخان خیر آسوده باشید. انشاءالله ازفردا شروع در حساب
می کنم و به‌طور دلخواه شما را از این جا روانه می‌-
نمایم گذشته از این هم می‌خواهم یك خدمت دیگر
به شما بکنم . شنیدم آن شریك ملك شما جان محمد
خان که از قریه‌ی اشرف سه دانگ دارد در غیاب
شما به ضابط و اجاره دار شما تعدی می نماید
آنرا هم اگر به‌بنده واگذارید اقلاً آسوده خواهید
بود .

اشرف خان (آهسته) ... سلامت خدمت نکنی نگاه‌کن هنوز اول
حساب‌است. خیر معلوم‌است البته مال من و جان من
تعلق به شمادارد و هرچه بفرمایید ....

میرزاطرارخان (بر‌می‌خیزد) علی‌الحساب لطف شما زیاد.

(می‌رود پشت سر او پانزده نفر فراشان با یك نفر
نایب داخل می‌شوند.)

فراشان سلام علیك سرکار خان چند روز است تشریف
آورده‌اید به فراشان انعامی مرحمت نفرمودید آخر

ما نوکریم و فراش پایتخت.

اشرف خان لا اله الا الله خداوندا چه غلطی بود کردم چه‌حکومتی چه حسابی. (به‌تغیر صدا می‌کند) بچه‌ها[1] ...

۱ــ ظاهراً چند سطر از این میانه افتاده است.

... اشرف‌خان بیچاره شب در کمال دل‌تنگی و با این خیالات خوابیده درخواب می‌بیندکه درمیان حیاط راه می‌رود هفت هشت مار سیاه بزرگ درزیر پای او پیدا وحمله بر او می‌کنند از ترس جیغ کشیده و از خواب بیدار می‌شود صبح بیرون می‌آید به‌همین خیال باکمال ترس‌که آیا تعبیرخواب چه باشد در دم حیاط آن‌طرف تالار کریم‌آقا را صدا کرده خواب خود را به او نقل می‌کند که ناگاه از در دیوان خانه پانزده نفر میرغضب‌ها تمام قرمزپوش وغدارها حمایل‌کرده داخل دیوان‌خانه ایستاده‌اندکه همه جمع یك‌جا بیایند خدمت خان. خان بیچاره آن خواب هولناك و میرغضب دید وحشت غالب‌گشت وعروق واعصاب متحرك شد روده‌ها پیچیدن گرفت وشکم به‌صدا درآمد خود را در حیاط عقب انداخته وحس آفتابه به‌خلا رسانید.

حسن (فراش خلوت) **آفتابه است.**

اشرف‌خان (ازخلا) **ح ح ح حسن.**

فراش‌خلوت (از بیرون) **بلی.**

اشرف‌خان ح ح ح حسن بگو زود یك اسب زین کنند بیارن از این در خلوت تا من خودم را برسانم به شاهزاده عبدالعظیم و یك تنبان هم از عقب به‌من برسان تنبانم نجس شده است حالا مجال نیست.

حسن فراش‌خلوت (بعدازچنددقیقه) اسب حاضر است تشریف بیاورید بیرون .

(اشرف‌خان از درخلا پا بیرون می‌گذارد ازترس پاها پیچیده می‌افتد و غش می‌کند) .

حسن فراش‌خلوت (دوان‌دوان به‌کریم‌آقامی‌رسد) آقا بیا خانه‌ام خراب شد خان غش‌کرده و افتاده است.

کریم‌آقا آخر چرا غش‌کردن چرا ؟

حسن فراش‌خلوت نمی‌دانم آن قباقرمزهارا دید به‌تعجیل‌خودرا انداخت به خلا و اسب خواست می خواهد برود حضرت عبدالعظیم .

کریم‌آقا په بابا یقین این‌بیچاره از میرغضب‌ها واهمه کرده‌است اینها آمده اند انعام بگیرند نه برای چیز دیگر. شما را به‌خدا این‌طور هم می‌شود میرغضب چه حق انعام دارد .

(کریم‌آقا اشرف‌خان را می‌مالد وبه‌حال می‌آورد.)

اشرف‌خان (چشم بازکرده اشاره می‌کند) میرغضب ها این حیاط آمده‌اند ؟

کریم‌آقا خان دایی شما چقدر گنجشگ دل هستید این پدرسوخته‌ها دیروزشنیده‌اند که فراشان انعام گرفته‌اند این‌ها هم آمده‌اند پول بگیرند برخیز قربان برخیز میرغضب چه حکایتی مگر شما چه کردید ؟

اشرف‌خان (نصفه‌زبان) آخ خواب مار آخ مار وخواب .

(کریم‌آقا اشرف‌خان را درست به‌حال می‌آورد می‌برد میان تالار ومیرغضب‌ها پیش‌تر نیامده ده تومان می‌دهد آن‌ها را روانه می‌کند می‌روند بلافاصله دو نفر بلند قامت چماق‌های نقره در دست وارد می‌شوند).

سرکار سلام علیك قاپوچی‌ها مگر از میرغضب‌ها کمتر شده است این چه اوضاعی است چه نوکری است که ما به تنگ آمدیم آخر این در خانه، رسمی و قاعده‌ای دارد مگر فردا پس به حضور همایون نمی‌آیید از دربار همایون رد نمی‌شوید ؟

اشرف‌خان بابا من بیچاره به‌کی جواب بگویم کی را سیر کنم آخر من خزانه که ندارم چهار شاهی همراهم بود هرکدام به یك ترتیبی از من گرفتند تمام شد رفت ، خدا رحم کرده است انعام می‌خواهید ، این طور مرا مذمت می‌کنید، اگر طلب ازمن داشتید چه‌می‌کردید؟

قاپوچی‌ها سرکار خان هرچه باشد تعصب ما به‌شما می‌رسد هزار نفر از دولت شما نان می‌خورند ما هم یکی ازآن‌ها.

اشرف‌خان (خدا خانه‌تان‌را خراب‌کند آن‌بزرگ این‌کوچك آن‌میرغضب

این قاپوچی چه خاك برسرکنم) بابا بروید پنج تومان هم به این‌ها بدهید.

(قاپوچی‌ها می‌روند اشرف‌خان سرنهار است سی چهل نفر چوب به‌دست به‌کلاه‌های عجایب‌غرایب وگیوه به‌پا همه یك دفعه.)

ریگاها حق وجود خان را ازبلاها نگاه بدارد قربان، فیض ریگاها برسد به‌عشق مولا مانوکریم شب‌وروز خدمت می‌کنیم صبح تا شام میان کوچه‌ها گرد و خاك می‌خوردیم و زحمت می‌کشیم.

اشرف‌خان (به کریم‌آقا) تو را به ارواح پدرت این‌ها باز چه چیز است.

کریم‌آقا نمی‌دانم والله این‌ها را ریگا می‌گویند از کوچه‌های شهر متوجه می‌شوند.

اشرف‌خان (دست از نهار کشیده پا می‌شود قهراً می‌رود به اتاق دیگر) کریم آقا حالا دیگر جای حوصله نیست به پیرم من دیگر حکومت نمی‌خواهم دیگر حکومت به این قسم حرام‌است بلکه قرمساقی است من فردا می‌روم هرچه می‌خواهد بشود جهنم هرچه باقی به پای من بنویسند می‌دهم سرم را برمی‌دارم از این‌جا می‌روم. الله‌الله چه ولایتی چه ولایتی.

(کریم‌آقا می‌آید بیرون از خانه بی‌خبر سه تومان می‌دهد به‌ریگاها می‌روند)

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس سوم

میرزا طرّارخان حساب اشرف خان را با فردها درست کرده سی و دو هزار تومان باقی به پای اشرف خان نوشته می‌برد خدمت آقا عرض می‌کند که اشرف خان موافق حساب دو هزار تومان فاضل دارد بنده در خیرخواهی حساب را پیچانیده سی و دو هزار تومان باقی نوشته ام که بیشتر از این ها به سرکار آقا خدمت نماید.

شخص اول معلوم است نیکی ذات و دولت خواهی تو پوشیده نیست کاش پادشاه چهارنفر مثل تو نوکر می‌داشت.

(صدا می‌کند بچه‌ها، یك نفر فراش بیاید)

فراش (می‌آید) بلی.

شخص اول برو اشرف‌خان حاکم عربستان را بردار بیا.

فراش (پیش خود، خوب شد مال ما هم رسید تند می‌آید پیش

اشرف‌خان) سرکار آقا شما را خواسته است.

اشرف‌خان چه خبر است آیا فهمیدی چه خبر بوده است؟

فراش من چه می‌دانم من که در میان دل آقا نیستم.

اشرف‌خان تو آدم خوبی هستی من از آن سفر که در تهران آمدم شما را می‌شناسم انشاءالله ... آخر ... بیا حالا ببینم خدمت آقا کی بوده است وچه خبر است.

فراش (با کمال‌ادب) عرض می‌شود که میرزا طرار خان بود و آقا بس.

اشرف‌خان (در دل حالا ببین پدر سوخته چه طور نرم شده است) هان فهمیدم یقین حکایت حساب است.

(به‌اتفاق فراش روانه می‌شود)

فراش (در راه) سرکار خان من که می‌آمدم نهار آقا را می‌بردند امروز دست‌من که پی‌شما آمدم ازنهار بریده شد پول نهار مرا التفات بفرمایید.

اشرف‌خان (دست برجیب می‌کند یك‌تومان درمی‌آورد می‌دهد به‌فراش) بیا این‌هم پول نهارتو (می‌آید تا داخل اتاق می‌شود).

شخص اول فردهای حساب در دست متغیرانه نگاه می‌کند و اشرف‌خان همان طور ایستاده است.)

میرزاطرارخان اشرف‌خان است.

شخص اول (سرش را بلندکرد) بنشین اشرف خان نزدیك تر بیا

این فردها را بخوان من نمی دانم تا کی به جهت خاطر خواهی مردم ضرر به دولت بزنم.

(اشرف خان همین که چشمش به سی و دو هزار تومان می‌افتـد هوش ازسرش می‌رود)

اشرف خان بلی... اما من نمی‌دانم چه طور شده است به اعتقـاد خودم فاضل دارم.

شخص اول نمی‌دانم درمیانه نیست امروز میرزا طرارخان در این عهد در حساب و استیفا عدیل ندارد با شما هم کمال محبت‌رادارد وخلاف نمی‌نویسد حساب به‌این‌وضوح نباید کم و زیاد داشته باشد .

اشرف‌خان (دست وپا لرزان برمی‌خیزد می‌آید به‌گوش آقا!) سرکار آقا من اول به‌خدا بعد به سرکار شما پناه‌آورده‌ام و امیدی به‌غیر ازشما ندارم محضاً لله مرا تصدق بفرمائید من قوه‌ی سی و دو هزارتومان جریمه ندارم و از این‌جا بیرون نمی‌روم... خدمت شما...

شخص اول به‌نظرم این‌حساب خلاف ندارد برو با میرزاطرارخان کنار بیا به‌او می گویم (بعد رومی‌کند به میرزا طرارخان) پاشو برو به‌اشرف‌خان بفهمان تا من ازپیش‌شاه‌بیرون بیایم حساب را درست‌کرده نزد من بیار.

(اشرف‌خان با میرزا طرارخان می‌آید منزل)

اشرف‌خان آقا جان این حساب چه طور شده است بدون خلاف من فاضل دارم باقی یعنی چه ؟

میرزاطرارخان باقی یعنی‌چه کدام است؟ مگر نه این‌صورت حساب است .

اشرف خان (بیچاره صدمه خورده زبان به‌کامش چسبیده) خــان جــان ، می‌دانی چه‌خبراست من دیگر حساب‌و کتاب نمی‌دانم حساب من لطف شمــا است به هرطوری‌که مصلحت بدانید بنده در خدمت شما... بلی.

میرزاطرارخان آقای من امثال شما همین‌که در ولایت حاکم هستید از همه فراموش می‌کنید و این روزها را هرگز خیال نمی‌کنید. یادتان می‌آید پارسال سه‌دفعه به‌شما نوشتم دو دست فرش شوشتری خواستم به‌هیچ‌وجه اعتنایی نکردید حالا این طورها خیر باز من انشاءالله ببینم.

اشرف‌خان من‌که حالا زبان معـذرت ندارم اگر نمردم من‌بعـد تلافی همه را خواهم کرد حالا چه باید کرد خلاص بفرمایید .

میرزاطرارخان مختصـر بدون چون و چـرا دو هزار اشرفی امشب می‌فرستی ازبرای آقا و آن‌سه‌دانگ قریه‌ی اشرف‌آباد را که دیروز گفته‌ام البته خاطرتان هست تا حکومت دارید من متوجه می‌شوم وقتی که آمدید باز مال شما است .

اشرف‌خان ای آقا جان من در چه خیال هستم شما در چه خیال

اشرف آباد پیشکش شما قباله‌اش را می‌فرستم خدمت اما
دو هزار تومان برای آقا زیاد است این‌جا یک التفاتی
بفرمائید.

میرزاطرارخان می‌دانید در این اوقات آقا قنات در می‌آورد و بنایی
دارد بسیار بی‌پول است به‌خاطر شما در هزار و پانصد
تومان می گذرانم پاشو برو پول راه بینداز .

اشرف‌خان خان جان نگاه کنید هزار و پانصد تومان را با قباله
خدمت شما می‌فرستم اما به شرطی که مفاصای مرا
مهر کرده و صحه گذاشته به من بدهید.

میرزاطرارخان برو خاطرجمع باش تا قلم‌طرار در کار است درد بلا
از برایت کم نیست.

اشرف‌خان من که رفتم تو دانی مروت خودت.

میرزاطرارخان برو مترس به صفا قسم است که من‌باتو خلاف‌ندارم.

(اشرف خان ازآن جا بیرون می‌آید در راه ترسان و
لرزان می‌گوید خدایاچه غلطی‌بودکردم اگراین پول‌ها
را بدون حکومت خودم می‌خوردم چه عیب داشت
می‌آید خانه)

اشرف‌خان آه آه کریم آقا بیا آ مدیم ریش ببریم سبیل هم بالاش
رفت اشرف‌آباد از دستم رفت مردکه‌ی خدانشناس
عبث عبث سی ودوهزار تومان به پای من باقی نوشته
بود. هزارماجرابگو و بشنو. اشرف‌آباد به طرارخان،

هزار و پانصد تومان به آقا، تا مفاصا مهر شود دیگر نمی‌دانم از برای خلعت حکومتی چه بلاها برسرمن بیچاره بیاورند.

کریم‌آقا بلی عبث نگفته‌اند : یا مکن با فیل بانان دوستی یا بنا کن خانه‌یی درخورد پیل.

اشرف‌خان حالا برخیز قباله را با پول ببر بده به میرزا طرارخان بگو دیگر تو خود می‌دانی وخدای خود .

(کریم‌آقا پول وقباله رامی‌برد می‌دهد به میرزاطرارخان می‌گوید اشرف خان فرستاد و میرزا طرارخان هم شبانه وجه را خدمت آقا رسانیده و مفاصا را مهر کرده می‌گیرد وحکم می‌شودکه خلعت اشرف خان را بدهند برود).

(اشرف خان سه روز است منتظر است و مفاصا نمی‌رسد رقعه‌یی به میرزا طرار خان می‌نویسد و صدا می‌کند).

اشرف‌خان بچه‌ها یک‌فراش بیاید این‌رقعه را به میرزا طرارخان برساند اگر جواب خوب آورد خلعت دارد.

فراش بچشم.

(فراش رقعه را می‌آورد . میرزا طرار خان اندرون است . شاگرد می‌خواهد برود . به اندرون به خانه شاگرد می‌گوید).

فراش ای آقازاده بیا داداش این کاغذ را بده خدمت خان

جواب بگیر بیار.

خانه‌شاگرد بابا برو پی‌کارت من هزار کار دارم همیـن‌جا باش ، خان خودش بیرون می آید .

فراش قربان بیا این‌جا (یك‌قران می‌گذارد توی‌مشت خانه‌شاگرد) برو زود قربان جواب بیار.

خانه‌شاگرد (از ذوق می‌جهد) واایست الان جواب‌می‌آورم برایت.

(میرزا طرار خان در جواب رقعه می‌نویسد مفاصا در نزد میرزا عبدالرحیم است گفته‌ام خودش خواهدآورد)

(میرزا عبـدالرحیم کتابچه‌ی مفاصا را با کمال ادب آورده پیش روی اشرف‌خان می‌گذارد.)

میرزاعبدالرحیم سرکار خان ما که خدمت خود را کـردیم تا احسان شما چه شود به سر مبارك شما امروز هشت شبانه‌روز است بس‌که سرم را خم کرده فرد نوشتم چشم هایم دیگر نور ندارد.

اشرف‌خان البته معلوم است هرزحمتی نعمتی درضمن دارد.

میرزاعبدالرحیم بلی درست است اما این زحمت یك‌طاقه‌شال هشتاد تومانی خلعت دارد.

اشرف‌خان آخر میرزا جان می‌دانید من چه‌قدر دراین‌سفر متضرر شده‌ام این پانزده امپریال تا انشاءالله وقت رفتن هنوز من با شما کارها دارم.

میرزاعبدالرحیم خیر بنده سلامتی شما را طالب هستم و هیچ توقع

ندارم این پول واین کتابچه التفات شما زیاد.

(راه می‌افتد برود)

اشرف‌خان آقا میرزا عبدالرحیم اینجا تشریف بیاورید تغیّر چرا، من شما را نمی‌رنجانم بیا این پنج امپریال دیگر.

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس چهارم

اشرف خان مفاصا را گرفته قدری آسوده شده است که
میرزا طرار خان با کمال فرح وسرور داخل می‌شود.

میرزاطرارخان خان مژده بده دیشب آقا خدمت شاه بوده است
تعریف زیاد از شما کرده شاه فرموده است خلعت
شما را بیاورند تا هفته‌ی دیگر تشریف ببرید.

اشرف‌خان (آهسته باز باقی داریدکه من بمانم اینجا) البته. معلوم
است سرکار آقا و شما التفات دارید من خودم مایلم
زودتر رفع زحمت کنم.

میرزاطرارخان بفرستید کاغذ فرمان بیاورند تا تمام شدن فرمان
پیشکش شاه و سرکارآقارا درست بکنید بامرسوماتی
که لازم است تا زود تشریف ببرید.

اشرف‌خان (آهسته) خدا خانه تان را خراب کند انشاء الله دیگر
مرسومات چه چیز است. (باصدای‌بلند) من که این‌سفر

تمام شدم شما هم يك التفات بكنيد در حق من و مرا
این سر آن سر نيندازيد از پول فـرمان و مرسومات
هرچه لازم است شما خود التفات بكنيد من يك جا
به شما بندگی می‌نمایم.

میرزاطرارخان خیر این‌طور نمی‌شود آنهائی که لازم و اول باید داد
شما بدهید باقی را من سیاهه می‌کنم شما بدهید.

اشرف‌خان هرچه شما بفرمایید مخارج اول کدام است؟

میرزاطرارخان معلوم است شش هزار تومان مال خزانه است و سه
هزار تومان مال آقا است که در این‌سفر به‌شما خیلی
التفات فرموده‌اند بنده که دیگر ضرور نیست اظهار
نمایم از خود شما هستم به ارواح پدرم جدایی وفرق
نمی‌دانم.

اشرف‌خان (آهسته) گور گور بیفتد انشاء الله این بلاها را تو بر
سر من آوردی. (باصدای‌بلند) بسیـار خوب حالا چه
کنم چاره ندارم این‌ها را امشب می‌فرستم اما فرمان؟

میرزاطرارخان فرمان نقلی نیست من خود پنجاه تومان می‌دهم کاغذ
فرمان را می گیرم ومی‌دهم بسیار خوب و خوش‌خط
و خوش عبـارت می‌نویسند منتها يك صد تومان هم
رسوم فرمان‌است ودویست تومان هم تعارف مهردار
است داده و فـرمان را درست کـرده خدمت شمـا
می‌آورم آسوده‌باش کسی که مثل من رفیق داشته‌باشد
می‌ترسد من ایستاده‌ام اینك به‌خدمت مشغول.

اشرف‌خان (با خودش) نگاه کن نگاه کن بچه‌هات توی تنور بیفتد انشاءالله پدرت آتش بگیرد. بی‌انصاف خانه خراب دویست تومان یك صد تومان پنجـاه تومان انگار این‌ها پول‌نیست گردوی ملایراست این‌طور زود زود می شمارد دویست تومان یك صد تومان پنجاه تومان اختیار دارید حالاکه رشته دست شما است بکش بهر جا که خواهی.

میرزاطرارخان (دست درگردن اشرف‌خان انداخته) به مرگ تو دوستانه درین سفر آن‌قدر اخلاص به‌تو رساندم که حد ندارد و چه قدر مأنوس شدم نمی‌دانم بعداز رفتن‌تو چه بر من خواهد گذشت.

اشرف‌خان (آهسته) باور کردم تو به‌میری به‌صدای زرنگ‌زرنگ اشرفی‌ها میل داری نه‌به‌صورت من. (باصدای‌بلند) البته معلوم است سلامت بدن باشد باز آخر خدمت شما خواهیم رسید.

(دراین‌بین یك نفر فراش جلو رسیده سرفرودمی‌آورد)

... خان بسم‌الله بفرمایید استقبال خلعت شاهی!

(اشرف‌خان می‌رود تا نصف حیاط خلعت را دو دستی گرفته می‌بوسد می‌گذارد بالای سر)

میرزاطرارخان به به انشاءالله مبارك است الان بپوشید که ساعت

خوب است.

(اشرف خان جبه را می‌پوشد چه جبه دامن از زانو یك قدری کوتاه‌تر بدن تنگ‌تر از چشم الله‌داد بیگ و آستین نمی‌دانم چه بگویم کوتاه تر از همت وزیر. حالا قد وبالای اشرف‌خان واین جبه جا دارد باز راقم مناسب خوانی بکند و بگوید ، ای زمین بر قامت زیبا نگر.

اشرف‌خان حضرات این جبه از صندوقخانه‌ی مبارکه نیست از تعزیه خوان‌ها دزدیده‌اند این طور خلعت کسی دیده است ؟

میرزاطرارخان خان چه می گویی شوخی می کنید به مرگ شما دیشب خودم برات را مهر کردم هشتاد تومان قیمت جبه نوشته‌اند.

اشرف‌خان حقیقت دیگر جای اغماض نیست من این جبه را نمی‌خواهم به‌من یك بند تنبان بدهند بهتر ازاین‌است.

میرزاطرارخان خوب حکایتی نیست من حالا که می‌روم دو کلمه می‌نویسم به صندوقخانه عوض می کنند منتها یك‌چیز هم به‌آدم صندوقدار بدهید خداحافظ شما .

(برمی‌خیزد)

اشرف‌خان مشرف فرمودید .

(به کریم‌آقا می‌گوید) بازی‌های وزارت ما را دیدی آن

ارباب توقع و این پیش‌کش و این تعـارف و این خلعت. روباه بازی طرار پدر سوخته‌ی طرفدار من. خدا را خوش می‌آید. کجا بروم چه‌کنم ؟

کریم‌آقا عربستان بروید حکومت‌بکنید.

اشرف‌خان شوخی می‌کنی کریم‌آقا ؟

کریم‌آقا خیرشوخی کدام‌است این‌هاهمه‌درس‌است به‌مامی‌دهند فردا ما هم پدر رعیت را در می‌آوریم می‌ترسید چه.

(در این بین یك نفر به‌تاخت می‌رسد نزد اشرف‌خان)

... سرکار خان مژدگانی مرا بده زن‌آقا پسرزائیده است.

اشرف‌خان (آهسته) لاحول ولا قوة الا‌ّبالله بابا زن‌آقا پسرزاییده به‌من چه‌آخر ای مسلمانان! در دنیا سوای پول گرفتن چیز دیگر نیست وای وای.

فراش خان مگر شما نمی‌دانید همین امـروز بزرگان ایران هزار تومان در این راه به مردم انعام می‌دهند رسم ولایت است .

اشرف‌خان مرده شور رسم ولایت‌تان را ببرد.

(یك‌تومان درمی‌آورد می‌اندازد جلو فراش)

فراش سرکار خان من از در خانه تا این جا بس‌که دویـدم نفسم تنگ شد همین یك‌تومان.

اشرف‌خان ای نفس تو بگیرد انشاءالله برو مردکه شرت‌را ازسر

من کم‌کن! به‌خدا از دین در رفتم.

فراش سرکارخان به‌خدا رفیق من از برای وزیر مختار مژده برده بود پنج تومان گرفت اقلا شما سه‌تومان بدهید.

(دراین بین میرزا طرارخان با فرمان وخلعت می‌آید به پیش اشرف‌خان ومی‌گوید)

میرزاطرارخان اشرف‌خان این فرمان و این‌خلعت شاه فرموده است پس فردا حکماً ازاین‌جا بیرون بروی.

اشرف‌خان اگر شماها مرا نگاه ندارید من دیگر این‌جا کار ندارم همین فردا می‌روم.

میرزاطرارخان تعارفات مردم را جابه‌جا بکنید هر وقت می‌خواهید بروید.

اشرف‌خان خانه‌ی تعارفات خراب بشود آخر این صاحب مرده کی تمام می‌شود؟

میرزاطرارخان فردا می‌روی عربستان ده مقابل مداخل می‌کنی سرکار خان دیگرچه ؟

اشرف‌خان آقا شما خودتان بفرمایید کار من ازاین‌ها گذشته‌است خلاصم کنید.

میرزاطرارخان چیزی نیست همین ها را که می‌گویم قلم بردار بنویس.

(اشرف‌خان قلم را برمی‌دارد میرزا طرارخان می‌گوید او می‌نویسد.)

میرزاطرارخان پیشخدمت‌های آقا — پنج تومان

پیشخدمت‌های آقا	پنج تومان
فراش‌خلوت‌ها	بیست‌وپنج‌تومان
فراشان	پانزده تومان
ناظر	ده تومان
اهل طویله	ده تومان
شوهر ممه خانم	ده تومان
قهوه‌چی‌ها	پنج تومان
میرزا عبدالرحیم	چهل تومان
آدم‌های بنده	سی تومان
درویش آقا	پنج تومان
رسوم کتابچه‌ی دستور العمل	پنج تومان
تذهیب فرمان	پنج تومان
داروغه‌ی دفتر	پنج تومان
قاپوچی‌ها	پنج تومان
فراشان صندوق خانه	پنج تومان

اشرف‌خان (از روی طعن) عمله‌جات نقاره‌خانه مانده است.

میرزاطرارخان ای راست گفتی فردا یقه‌ی مرا می‌گرفتند خوب یادم آوردی چیزی هم به‌آن‌ها باید داد.

اشرف‌خان پس سیاهه‌ی خدمت شما باشد و فردا شاید باز کسی یادتان بیاید.

میرزاطرارخان وقت در خانه می‌گذرد من باید بروم با آقا کاری دارم.

اشرف‌خان (سلامت به‌زودی انشاءالله) مشرف ازبرای وداع خدمت شما خواهم رسید.

(میرزا طرارخان می‌رود اشرف‌خان درفکر فرارکردن از شهر است ناگاه نایب‌کدخدا میرزا حسن پسرحاجی میرزا تقی وارد می‌شود.)

... سلام علیك سرکار خان.

اشرف‌خان علیك سلام من شما را به‌جا نمی‌آورم.

نایب‌کدخدا بنده نایب‌کدخدا هستم آقا میرزا حسن اولاً بنده را خدمت سرکار فرستاده تهنیت می گوید.

اشرف‌خان هردم از این باغ بری می‌رسد.

نایب‌کدخدا بعد یك عرض دیگر هم داشتند باید خلوت...

اشرف‌خان (پیش‌خود) خدایا باز این کدخدا بازی چه‌چیز است! (به‌نایب) فرمایش کنید.

نایب‌کدخدا (پیش‌تر می‌آید می‌گوید) سرکار الحمدلله در محله‌ی ما به‌وجود شریف خوش گذشت اولاً درحکومت مجدد ثانیاً عیش وخوش گذرانی‌ها ما هم در خدمت مضایقه که نکردیم.

اشرف‌خان در هرصورت التفات فرمودید اما معنی این خدمت شما را نفهمیدم.

نایب‌کدخدا بلی خیر آن شب‌های عیش را الحمدلله به خوشی و بی‌صدمه گذشت ماهمیشه پشت عمارت مواظب‌بودیم

تا صبح مبادا خدای نخواسته کسی هرزگی بکند.

اشرف‌خان (عجب معرکه‌ای است به‌خدا) حاصل مطلب را بیان می‌کردید بهتر بود.

نایب‌کدخدا بلی آن شب هم که سکینه‌کاشی درخدمت سرکارخان بود آدم‌های وزیر او را گرفته بودند آقا میرزا حسن با اخلاص غایبانه که داشت نخواست که رفیقه‌ی‌سرکار در دست آن‌ها بماند و این مطلب شهرت پیدا کند ده کله قند داد سکینه را ازدست‌آن‌ها رها کرد.

اشرف‌خان آقای نایب حواست به‌جا نیست یا این جا عوضی آمده یی.

نایب‌کدخدا (خنده‌کنان) خیر آقا خودش است.

اشرف‌خان بابا آخر منظور چه‌چیز است؟

نایب‌کدخدا منظور کدخدا انعام توقع دارد.

اشرف‌خان چه توقع چه تمنا من نمی‌دانم این جا شهر است یا سر گردنه! به‌حق خدا باز سر گردنه، باز سر گردنه! یك گله قطاع الطریق جمع شده‌اند یکی وزیر یکی مستوفی یکی کدخدا بچه‌بازی درآورده‌اند.

نایب‌کدخدا (بنا می‌کند به رفتن) سرکار خان امروز کج خلق است.

اشرف‌خان بچه‌ها به گویید ناظردوتومان‌هم بدهد به‌این‌پدرسوخته. یکی کریم‌آقا را صدا کند.

(کریم‌آقا می‌آید)

اشرف‌خان	کریم‌آقا می‌بینید چه خبـر است نایب کدخدا آمده است ازقول کدخدا می گوید شما چندشب جنده‌بازی کرده‌اید ما پشت دیوار کشیك می‌کشیدیم حالا باید جریمه بدهید سکه سکه دو تومان از من گرفت.

کریم‌آقا	خان دایی حالا دیگر شـورش درآمد و بی‌مزه شـد یك ساعت زودتر از این خرابه باید بیرون رفت.

اشرف‌خان	به‌مرگ تو این همه پولی که دادم هیچ‌کدام آن قدر دلم را نسوزاند مگر مژدگانی زائیدن زن‌آقا و شلتاق میرزاحسن کدخدا دیگر جای‌ایستادن نیست فرداصبح زود باروبنه‌را برداشته سوارمی‌شویم یك‌سر می‌رانیم به رباط‌کریم هر کس بپرسد بگویید نقل‌مکان می‌کنیم به امامزاده حسن و چهـار روز آنجا هستیم و بعـد خواهیم رفت .

(به همین تدبیر اشرف‌خان سوار شد و از طهران جانی به در برد.)

تمام شد حکایت. اول سنه‌ی ۱۲۹۹

زمان خان بروجردی

طریقهٔ حکومت زمان خان بروجردی و سرگذشت آن ایام در چهار مجلس تمام می شود بعون‌الله.

اسامی اعضای مجلس

زمان‌خان:	حاکم
فرخ‌بیگ:	فراشباشی او
میرزا جهانگیر:	ندیم و لله‌ی او
شمس‌بیگ:	ناظر
قاسم:	ده باشی
کوکب:	عاشق‌کش
آقاباجی:	کارگذار
حاجی‌رجب‌خوش‌ابرو:	عاشق
یزدان‌بخش:	نوکر حاجی رجب
وارطانوس ارمنی	شراب فروش
فراشان خان حاکم	

مجلس اول

(در سنـه‌ی هزار و دویست و سی و شش . زمان خان حاکم بروجرد شد بعد از ورود آن‌جا و عمـل آمدن مرسومات پذیرائی واستقبال عمله‌جات خودراجمع‌وجور کرده دستورالعمل می‌دهد و به فرخ بیگ فراش باشی می‌گوید،)

فراش‌باشی بلی خان.

خان حاکم می‌دانی چه خبر است یا خیر؟

فراش‌باشی فرمایش بفرمایید.

خان حاکم دلم می‌خواهد امسال در این ولایت طوری حکومت وحرکت بکنیم که اهالی از جمیـع حکام و مباشرین دیوانی سابق این جا فراموش نمایند و تا عمر دارند از حکومت ما تعریف وتمجید بگویند.

فراش‌باشی از تصدق سر سرکارخان انشاءالله خدمتی به‌جا بیاورم

که موجب نیک‌نامی سال‌های سال بشود تا دنیا هست بگویند.

خان حاکم باید این اوایل خود را به مردم بی‌طمع و با انصاف نموده واز دزد و دغل و شراب و جنـده متوجه شد همین که آدمی یك دفعه نیك نامی خود را نشان دادیم آن وقت دیگر به‌بینیم چه خواهد شد.

فراش‌باشی به‌ارواح خان مرحوم این بنده یك دفعه دندان طمع‌را بالمره بریده به جز از خدمت و صداقت و ملاحظه‌ی آبروی ولی‌نعمت‌خود منظور دیگری نخواهم‌داشت.

خان حاکم بلی بابا به‌بینم چه‌کار می کنی.

فراش‌باشی انشاء الله به‌نظر مبارك خواهد رسید.

(می‌آید به‌کنار صدا می‌کند یك‌نفرفراش پیش می‌آید به فراش می‌گوید)

فراش‌باشی پسر می‌روی به آن سر گذر رجب لات نرسیده دالان بزرگی‌هست درزیر دالان در دست چپ خانه‌ی سیم مال وارطانوس ارمنی است زود وارطانوس را بردار بیـار .

فراش به‌چشم .

(امروز یکشنبه است آیا خانه باشد به‌هرحال می‌رود در خانه‌ی وارطانوس را می‌زند وارطانوس می‌آید)

وارطانوس آقا پاراش صباح شوما باخیر فرمایشدی‌ها است .

فراش بیا برویم فراش‌باشی می‌خواهد شما را.

وارطانوس چه خبابار است باچا آزمانی‌ها داوا کردند یا باز موسورمان‌ها خواب دیده‌اند آرمانی بگیر است؟

فراش من چه می‌دانم مردکه. اصول دین می‌پرسی زودباش برویم دیر شده.

وارطانوس چاشم آقا چاشم بیا بریم داوا نمی‌خواهد.

(به‌اتفاق فراش می‌آید خدمت فراش باشی رسیده سر فرود می‌آورد)

فراش‌باشی وارطانوس.

وارطانوس بالی قوربان.

فراش‌باشی دیروز یکی از مجتهدین به سرکار خان رقعه‌یی نوشته بود که همسایه‌های وارطانوس ارمنی جمع شده آمده بودند در نزد داعی که وارطانوس در ولایت اسلام شراب می فروشد و الواط در خانه‌ی او شراب می‌خورند و قیل وقال بزرگی می‌نمایند یا باید ما در این‌محله باشیم یا وارطانوس قدغن بکنید دیگرشراب نفروشد وحالا حکم حاکم است بعد از این اگر یك بطری شراب فروختی پنجاه‌تومان باید به‌دیوان بدهی وهرچه خم وخمره وکاسه وکوزه داری بشکنند.

وارطانوس باشی جان قربان تو بی‌روام آرمانی چه تاصغیر دارد

دیوان سالی هزار تومان پول می گیرد دویست تومان بیشتـر کلانتر و کدخدا شلتـاق می کنند (پیش خود) چه می‌دانم چه می‌دانم هم پول می گیرند هم قاداغان اگر موسورمان‌ها سه فنجون ناهار بخورند سه‌فنجون شام هرگزمست نمی‌شوند خوب پس چرا حارام‌شد.

فراش‌باشی وارطانوس سوای این نمی‌توان کرد التـزام بنویس و مهر کن بده برو معطل مشو.

(وارطانوس سرش‌را به‌آسمان می‌کند وآه می‌کشد در اسواش این جانسنق

وارطانوس آقاجان هرچه فارمایشد می‌کنید اختیار دارید اما در قیامت آن روز پنجـاه هزار سـال دست من دامن تو امسال خانه‌ام‌را گرو گذاشته صد تومان به‌تنزیل قرض کرده کشمش و انگـور خریده‌ام قاضا بی باراکات انگورها را سرما ترسانید و کشمش هم بسیارکم‌است از این‌طرف هم حاکم تان می‌خواهد موسورمان بشد مان پالان پالان شـده باید فارار کنـم برم در ایروان پالاکی بکنم.

(درآسواس درآسواس یقه را پاره می‌کنـد و کلاه را به‌زمین می‌زند و می‌افتد روی دست وپای فراش‌باشی و می‌گوید:)

فراش‌باشی دخیلم.

فراش‌باشی آ وارطـانوس دیوانه شـدی چه کار می‌کنی مرد که جهود بازی درآوردی.

وارطانوس ای آقا بیا یك‌کارثاباب‌بکن چه‌طورشد مان آرمنی تو موسورمان ها ما بنده‌ی خدا هستیـم چاره‌ی این کار به‌دست شوما است آمان آمان.

(دامن فراش‌باشی را می‌گیرد)

فراش‌باشی وارطانوس تو می‌دانی من چه‌قدر تو را دوست دارم آخر چه‌کنم حکم حاکم است ومرگ مفاجات اما با وجود این باز بلکه انشاءالله امشب خان را ببینم یك کاری بکنم .

وارطانوس با ماصابم قاسم من هم درکلیسـا یك ناماز بـزرگ بارای شوما می‌کنم آمین آمین.

فراش‌باشی می‌دانی این همه‌اش با دعا درست نمی‌شود آخر... باید... حاکم... این‌جاها.

(به‌انگشت اشاره‌ی پول می‌کند)

(وارطانوس پیش رفته یواش به فراش باشـی می‌گوید حالا فامیدم اول بگو.)

وارطانوس بیست‌تومان پیشکش‌حاکم ده‌کله قند یك‌کوپ‌عاراق رازیانه مالا شاما تمام بکن جونم خلاص‌بشد باز بگو آرمانی‌ها خسیس است.

فراش‌باشی (به‌فراش) بگذار وارطانوس‌برود حالا وقت تنگ‌است فردا من خودم درست می کنم.

فراش بلی چشم.

(فراش دربین راه به وارطانوس می‌گوید)

فراش به مرگ وارطانوس و این سبیل‌های تو را توی خون دیدم لوطی‌لوطیانه وقتی تو حرف می‌زدی چه‌اشاره‌ها به فراش‌باشی کردم که وارطانوس خوب آدمی است کارش را درست بکن دیدی چه خدمت کردم.

(وارطانوس دست به جیب کرده پنج هزار هم به فراش می‌دهد)

وارطانوس بیا این‌هم مال تو گاه‌گاه عاراق هم می‌رسد.

(خان حاکم در وسط باغ نشسته با میرزا جهانگیر لله صحبت می‌کند عمله جات هم بر صف کشیده ایستاده‌اند یك‌نفر فراش ازجانب خان‌علی و اجاق‌علی‌خان دوستان قدیم خان حاکم رقعه‌یی می‌آورد که پس فردا شب میهمان خان حاکم خواهند بود حاکم پس از خواندن رقعه به شمس‌علی بیگ ناظر می‌گوید:)

خان حاکم این رقعه را بخوان.

(شمس‌علی‌بیگ ناظر پیش می‌آید و رقعه را می‌گیرد و می‌خواند)

ناظر بلی خواندم.

خان حاکم پس فردا شب حضرات این‌جا می‌آیند تدارك خوب ببین و بساط عیش بچین. یادت می‌آید پارسال مرا مهمان کردند چه‌قدر اسباب‌عیش چیده‌بودند وضیافت قشنگ نمودند می‌خواهم مال‌تو بهتر ازآن‌ها باشد.

ناظر (از روی طعن) بلی.

خان حاکم (به تغیر) این‌طور بلی گفتن یعنی چه؟

ناظر (آهسته، یعنی‌چه؟) خیر...

حاکم خیر زهرمار هروقت دونفر وارد من می‌شود توهمیشه اخم‌هایت را می‌کشی و دماغ نحس‌ات را پایین می‌اندازی که چه؟

ناظر سرکار خان آن‌جا حرفی‌نیست مهمانی به‌من چه‌دخلی دارد مال پدر من که نیست من بدم بیاد درد دیگر دارم.

خان حاکم لااله‌الاالله باز به‌کنایه حرف می‌زند مردکه خفه شو بگو ببینم دردت مرضت چه چیز است؟

ناظر به سر مبارك سرکار خان همه‌ی عمله جات می‌دانند جمیع لباس‌های من پیش مردم گرو است هی قرض کرده خرج می‌کنم به‌حساب بنده رسیدگی به‌فرمایید حساب قدیم را بپردازید آینده را کم‌کم التفات بکنید اقلاً صد و پنجاه تومان به‌بنده می‌دادید دست وپایم باز می‌شد.

میرزا جهانگیر (به‌ناظر) خیر شما آسوده باشید مخارج این دو سه روزه را روبراه بکنید من انشاءالله همه‌ی طلب شمارا ازخان می گیرم و بعـداز مهمانی خلعت هم به شمـا خواهند داد .

(ناظر بیرون می‌آید خود به خود لند لند می‌کند بر پدر او لعنت‌که نوکری این‌قسم آدم‌ها را می‌کند)

ناظر آدم هم یعنی آن‌قدر نفهم.

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس دوم

میرزاجهانگیر (می‌گوید) خان جان این تقصیر شما است ناظر راست راست می‌گوید این طور حکومت نمی‌شود که شما می‌کنید. نه مداخلی نه چیزی. امثال شما روزی صد تومان مداخـل دارند، شما ضامن بهشت و دوزخ که نیستید چند صباحی که حکومت دارید چهـار شاهی مداخل بکنید و راه بروید. این حکومت ها اعتباری ندارد. فردا یکی‌پیدا می‌شود و پیشکش می‌دهد حاکم می‌شود. تا این‌طور نشـده‌است شرّی شلتـاقی، تقی بگیری، نقی‌ببندی. رشوه‌یی، مداخلی، آخربی‌حالتی تا کی تا چند؟

خان حاکم (هنوز مگر حاشیه نشین‌ها می‌گذارند آدم درست حرکت‌بکند) شما راست می‌گویید این‌ها همه تقصیـر فراش باشی است .

فراش‌باشی چرا سرکار خان من چه تقصیری دارم و چه کم‌خدمتی شده است؟

خان‌حاکم شما چه تعهد به‌من کردید؟ و چه راه مداخل‌ها نشان داده‌اید؟ مدتی است نه یك شراب خور گرفتید و نه از جنده‌ها خبر دارید، نه یك های هویی، نه یك صد تومان مداخلی. یا فراش‌باشی گری نمی دانی یا به‌من راست نمی گویی کدام یکی است؟

(یقین قوه‌ی حافظه‌ی خان تمام شده است ، پریروز به خلاف این به من نصیحت می‌کرد حالا طور دیگر حرف می‌زند.)

فراش‌باشی نمی‌دانم از این فرمایشات چه منظور دارید؟

خان‌حاکم این روزها بسیار بی‌پول شدم قسط میزان ولایت هم پرداخته شده‌است، ببین‌شراب‌خوری،جنده‌ای،مداخل هوایی پیداکن این‌طور کار پیش نمی‌رود .

فراش‌باشی شما مرخص بفرمایید تا من خدمت بکنم. پریروز به خلاف این می‌فرمودید .

(بیرون می‌آید)

فراش‌باشی بچه‌ها یکی ده‌باشی قاسم را صدا کنند.

(ده باشی قاسم می‌آید تعظیم می‌کند) .

فراش‌باشی ده باشی!

ده‌باشی	بلی قربان!

فراش‌باشی	این روزها خان حـاکم بی پول است و برای یومیه معطل است.

ده‌باشی	در این‌صورت چه باید کرد؟

فراش‌باشی	آخر ببین یکی از جنده‌های معروف را گیر بیار یك چهل پنجاه تومان ازمیان درآر.

ده‌باشی	کدام یکی را؟ چطور؟

فراش‌باشی	آن خانم کاشی کجا است؟

ده‌باشی	شوهر کرده است.

فراش‌باشی	بیگم شیرازی چه می‌کند؟

ده‌باشی	ناخوشی کوفت گرفته است.

فراش‌باشی	سکینه عرقچین دوز چه‌طور است؟

ده‌باشی	آن‌که پیر شده است حالا جاکشی می‌کند.

فراش‌باشی	زیور گیس‌بلند در چه فند است؟

ده‌باشی	این روزها سجاف زیور پهن‌است با امیرآخور رفیق است، فیل نمی‌تواند به‌او حرف بزند.

فراش‌باشی	صاحب‌جان که این اوقات خوب ازآب درآمده‌است همه تعریف از او می‌کنند.

ده‌باشی	حرف صاحب‌جان‌را نمی‌توان‌زد، ازمیرزا عیسی وزیر آزاد نامه دربغل‌دارد ومداخل‌های خالص‌جات شاهی تیول ایشان است.

فراش‌باشی	(آهسته) آقای میرزا عیسی با جنده‌ها تو رفته است.

هان هان کوکب شاه ویردی خانی دیگر بهتر از آن نمی‌شـود عاشق‌کش طـرار و گوش‌بر از همه شیوهٔ اطلاع دارد البته او را بپـزید یکی از این تاجرهای کلفت را دام بیندازید بگیـرید بلکه دویست سیصـد تومان دست بیاید.

ده‌باشی بلی، بلی، درست‌فرمودید وخوب پیدا کردید. من اورا می‌بینم و قراری می‌گذارم. البته یکی‌را به‌دام خواهد کشید منتها چیزی هم به‌خودش می‌دهم.

فراش‌باشی د برو تدبیری‌بکن به‌مرگ داداشم این است که منصب نیابت کدخدا را برای تو خواهم گرفت.

ده‌باشی سایه‌ی شما کم نشود من رفتم.

(می‌آید یك‌نفر سردم‌دار را روانه می‌کند پیش‌کوکب در می‌زند آقا باجی کارگذار کوکب می‌آید دم در)

... چه می‌گوئی؟

سردم‌دار به‌خانم بگو ده‌باشی می‌خواهد خدمت شمـا برسد و یك قلیان بکشد برود.

آقا باجی وا ایست بروم بگویم.

(می‌آید به‌کوکب می‌گوید ده باشی آدم فرستاده است می‌خواهد بیاید شما را ببیند.)

کوکب بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، خیرباشد، دیگر چه‌خبر است؟

پریروز بود قند وچای ویك سرداری برای فراش‌باشی فرستادم. باز چه شده است؟ برپدراین‌کار لعنت هرچه بدترمن پاره می‌شود و زن‌آقای فراش‌باشی درحمام‌ها از سایه‌ی سر من صاحب سوزنی ترمه می‌شود. ای آقاباجی آتش به جان ، این‌ها همه تقصیر تو است. پارسال خواستم زن‌کاظم قشنگ بشوم نگذاشتی چند روزی آسوده باشم خوب حالا برو بگو بیاید .

(آقاباجی می‌آید دم در و به‌فراش می‌گوید)،

آقاباجی خانم عرض می‌کند تشریف بیاورند.

(فراش دوان دوان می‌آید به قاسم ده باشی می‌گوید)

فراش بسم‌الله تشریف بیاورید، خانه است.

ده‌باشی (الحمدالله کار می‌خواهد درست دربیاید) وارد حیاط کوکب می‌شود از آقاباجی می‌پرسد خانم کجا است؟

آقا باجی در آن اطاق پنج دری.

ده‌باشی (واردمی‌شود) خانم سلام علیك .

کوکب علیك‌سلام ده‌باشی‌جانم، چه‌عجب خوش‌آمدید وصفا آوردید، چه‌طور شد یاد از فقرا کردید به‌روح باجیم پریروز حمام می‌رفتم چشمم درکوچه به‌شما افتاد دلم

هوری ریخت می‌خواستم حرف‌بزنم آدم‌بود خجالت کشیدم .

ده‌باشی خانم به‌جان‌عزیزت من هم درمیان این‌هایی که هستند میلی که به‌شما دارم به‌حدی نیست و همیشه می گویم آدم خوش سلوك و قاعده دان چه دخل دارد .

کوکب البته از دل به دل راه است . (صدا می کند) آقاباجی بیا بنشین این‌جا .

کوکب آقاباجی ترا به‌آن گیس سفیدت قسم می‌دهم آن‌شب که وزیر این‌جا بود من چه قدر تعریف از ده باشـی کردم چه حرف ها زد؟ خوب آقای ده‌باشی این‌ها برکنار اگر من از شما مهربانی ندیده بودم چرا ملك خودم را گذاشته در محله‌ی شما آمدم اجاره نشینی می کنم؟ پس ببین برای شمااست.

ده‌باشی خوب بفرمایید ببینم کار وبارتان چه‌طور است برشما چه می گذرد؟

کوکب آقاجان نمی‌دانم امسال چه‌سالی است؟ انگار می کنی مردم همه‌مرده‌اند یك‌نفر زنده‌دل نمی‌بینم، ازهیچ کس بوی‌عشق نمی‌آید، آقاباجی می‌داند از کسادی جمیع رخت‌های من پیش زن خسـرو خان گرو است برای یومیه معطلم .

ده‌باشی خیر غصه‌مخور این‌چیزها می گذرد، دنیا دوروز است

باید خوش گذراند.

کوکب بلی درست است اما خوش گذرانی دل می‌خواهد و پول .

ده‌باشی من تدبیری به‌نظرم می‌آید اگر شما اقدام بکنید رفع همه‌ی این‌ها می‌شود، از تنگی خلاص می‌شویم.

کوکب آهان بگو ببینم خیر است انشاءالله.

ده‌باشی ای خانم نگاه کن بیا با حاجی‌رجب تاجر خوش‌ابرو رفیق پارساله‌ات گرم بگیر یك‌شب مهمانش کن بیاید این‌جا بگیریمش، هم به خان خدمت کردی هم کاری برای خودت پیش انداختی.

کوکب (دست به‌صورت خود زده می‌گوید) ایوای،ایوای، خاك بر سرم ترا به‌خدا دست‌بردار این‌هم کار شد.

ده‌باشی حالا دیدی زن‌ها بعضی وقت‌ها عقل ندارند؟ آن پدر-سوخته پارسال چه قدر به تو چاپ زد دروغ گفت در آخر پیش روی‌تو با طاووس‌خال‌دار چه عشق‌بازی‌ها کرد، دلت را سوزانید.

کوکب (خود را به‌گریه داشته) آخ آخ چه کنم بختم بسوزد ده باشی جان ترا به‌خدا ببین آن شاشوی پدر سوخته به‌انگشت کوچك من می‌ارزد .

ده‌باشی د من هم همین را می گویم حالا بیا تلافی بکن .

کوکب می‌ترسم آن‌وقت بیشتر سر زبان مردم بیفتم بگویند کوکب بی‌حقوق و بدقدم است رفیقش را گیر داد .

ده‌باشی	ها ها ها ها این‌ها همه خیال است همه کس می‌داند که حاجی رجب درحق شما چه کرد.

کوکب	یکی دیگر، می‌ترســم خان حاکم این‌طور که شد مرا بگیرد و ول ندهد آن وقت چه‌خاك برسر کنم.

ده‌باشی	به‌جان فرزندم به‌مرگ‌تو وبه‌نمکی که باهم خورده‌ایم قسم از این‌چیزها خاطرت جمع باشد تا من کاری را نفهمم پا در میــان نمی گذارم (دست به‌زانوی خود زده) ای ده‌باشی قاسم اگر تو این خیال ها را داشته باشی در روی زمین نباشی.

کوکب	نگو نگو خدا نکنــد می‌خواهم من و حاجی رجب هرگز زنده نباشیم. حاجی‌رجب قربان یك موی‌سبیل مردانه‌ی تو. مثلاً گفتم،والا ایستاده‌ام هرچه بگویی بگذار بگویند کوکب را در راه ده‌باشی قاسم کشتند حالا چه‌بکنم بگو.

ده‌باشی	حالا تکلیف تو این است کاغذی می‌نویسی می‌دهی آقاباجی می‌برد به‌حاجی رجب و یك‌شب ازاو وعده می گیری می آید و همین که آمد ونشست ومشغول که شد چهار ساعت ازشب گذشته من با دو سه‌نفر داخل می‌شویم شمارا با او می گیریم. حاجی‌رجب آبروی خودش را به هزار تومان نمی‌فروشــد. بی‌صدا و ندا از او همان‌شبانه دویست‌سیصد تومان می گیریم ولش می کنیم تو همان‌جا سرجای خودت آسوده بنشین.

کوکب بسیار خوب قرار همین است شما تشربف ببـرید تا خبر من به‌شما برسد.

ده‌باشی خداحافظ شما.

کوکب به‌سلامت خدا به‌همراه.

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس سوم

ده باشی خط مستقیم می‌آید وگفتگوهایی که درمابین او وکوکب گذشته بود به فراش باشی عرض می‌کند ازآن طـرف هم کوکب قلم برمی‌دارد به حاجی رجب کاغذ می‌نویسد.

کوکب قربانت شوم:

شد مدتی که گفت وشنود باتو رو نداد

ای بی‌نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبـم

عزیز دلم هیچ می‌گویی اسیری داشتم حالش چه شد آخر بی‌وفایی تا کی وسخت دلی تا چند؟ رضامباش جوانم بمیرم ازغم تو، تو هم جوانی و در دل امیدها داری، ای بی‌انصاف بی‌مروت، بس است این قدر به طاووس مناز دل مرا خون مکن ازخدا بترس:

جدایی می‌کنـد بنیاد ما را

خدا بستاند از وی داد ما را

من با این زنی تا به‌میرم دست ازشما برنمی‌دارم تا تو
با آن مردی با من چه کنی:
ای دوست گلی به‌یادگاری بفرست
گر گل نشــود نشان خاری بفرست
باقی بقایت، کوکب فدایت!

(صدا می‌کند آقا باجی می‌آید)

آقاباجی برو چادر چاقشور بکن زود این کاغذ را در
کاروان‌سرا به‌حاجی‌رجب برسان و جواب بگیر.

آقا باجی همان حاجی‌رجب پارسالی‌رفیق تازه‌ی طاووس‌خانم.

کوکب بلی بلی همان است کاغذ را که دادی زبانی هم بگو
عرض می کند به جان طاووس خــانم بس است دیگر
این‌قدر دل مرا خون‌نکن، نازوغمزه حدی دارد بیشتر
از شش‌روز مزه‌اش می‌رود.

آقا باجی به‌چشم.

(چادر کرده می‌آید در حجره‌ی حاجی رجب)

.. حاجی آقا سلام علیکم.

حاجی‌رجب (متعجبانه نگاه می‌کند این کیست) علیك‌السلام.

آقا باجی حاجی آقا یقین مرا نمی‌شناسی، درست نگاه بکنید.

حاجی رجب بلی‌یك‌چیزی‌به‌نظرمی آید امادوراست‌به‌جانمی آورم.

آقا باجی ای‌هان بزرگان کم‌حافظه می‌شوند من آنم که صدشب
بیشتر خدمت به شما کردم قلیان‌ها به‌دست شما داده‌ام،

آن‌مزه‌ها که تعریف می‌کردید ومی‌خوردید از یادتان رفته است.

حاجی رجب (دست‌هایش‌را به‌هم می‌زند) ای داد وبیـداد تو آقا باجی کوکب خانم نیستی بیا بینـم احوالت خوب است دماغت چاق است ببین قریب یك سال است کوکب خانم خود به خود به‌خیال طاووس پدر سوخته از من برگشته، هرچه کردم از دل این بیرون نرفت که‌نرفت.

آقا باجی حاجی آقا دل زن نازك است خصوصاً زنی که به‌کسی میل داشته باشد چطور می‌تواند ببیند رفیقش با یکی دیگر راه می‌رود به حق خـدا من به این پیری قبول نمی‌کنم تابه‌جوان‌ها چو رسد هن هن هن. خوب حالا هم طوری نشـده است تلافی ممکن است عریضه را بخوانید جواب بدهید. اما تو را به خدا دل خانم را نرنجان خـوب به دست بیار از برای شما بسیار غصه خورده‌است. زبانی‌هم‌عرض کرد که این‌قدر نازوغمزه کفایت می‌کنند بیشتر از این مزه ندارد ما فهمیدیم که که شما نازنازی تشریف دارید.

حاجی‌رجب (کاغذ را بازمی‌کند و می‌خواند) معلوم است خانم از من زیاد رنجیده بوده است شما قلیان بکشید تامن جواب می‌نویسم:

جدایی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند
شکستـه استخـوان داند بهای مومیـایی را

کوکب جان مدتی بود آتشم افسرده بود.
آه که آمد باز یادم آن عهود
انشاءالله اگر نمـردم باز خدمت می‌رسم و چون جان شیرین دربرت می کشم جان من، عمر من، جان پیشکشت سازم، اگرپیش من آیی دل روی‌نمایت‌دهم، از روی‌نمایی خواهم که برافتادگی عاشق‌مسکین رحم آری و برکاهش جانم نفزایی یا بر شکر خویش مرا سازی مهمان یا بر جگر ریش به مهمان من آیی. باغ بی‌صفا نیست اگر سرافرازم فرمایی زهی‌دولت، اگر احضارم نمایی کمال سعادت. رجب به‌فدایت.
آقا باجی بیا این جواب کاغذ این پنج ذرع آقا بانو را هم پیراهن وچارقد بکن تا به‌هم برسیم.

آقا باجی ای حاجی‌جان مگر من از برای مال دنیا خدمت شما اخلاص دارم این‌ها چه‌چیزاست یك‌دانه فرزندم بمیرد شب و روز دعا گویم.

حاجی رجب خیر آقا باجی این‌ها چه قابلیت دارد من می‌خـواهم بیشتر از این‌ها خدمت بکنم، دعا برسان.

آقا باجی خدا سایه‌ی شما را از سرمن کم نگـرداند، مرحمت شما زیاد.

حاجی‌رجب خوش‌آمدی آقاباجی‌جان.

(آقاباجی جواب‌کاغذ را برداشته تند می‌آید خانه)

آقا باجی	خانم مژده بده کار درست شد بیا این‌جواب کاغذ.

کوکب	بارک‌الله، هزار آفرین! دست‌شما دردنکند. (کاغذ را بازمی‌کند ومی‌خواند. تبسم‌کنان) بیچـاره حاجی رجب پشت سر هیچ خوابیده بیداری نباشد.

(از آقاباجی سئوال می‌کند)

کوکب	آقا باجی حاجی رجب را چطور دیدی دماغی داشت یا نه ؟

آقا باجی	مگر چه‌طور دماغ می گفت ومی‌خندید مثل‌بلبل چه‌چه می‌زد حرف‌ها زد شوخی‌ها کرد. دیگر بگو اما خانم بیا یك‌چیز دیگر برات بگویم. به قدر سیصد بار مال فرنگ همه قماش افتاده بود جلو حجره می گفت منفعت این‌ها همه تافته و اطلس زری مال کوکب‌خانم است .

کوکب	(آهسته، بلی اگر ده‌باشی‌قاسم بگذارد) آقاباجی‌می‌خواهم یك شب حاجی رجب را وعده بگیرم.

آقا باجی	بسیار خوب چه عیب دارد .

کوکب	فرداشب چه‌طور است؟

آقاباجی	خیر فردا شب شنبه آن وقت شب یك شنبه را می‌برد ازبرای شب یك شنبه وعده بگیر.

کوکب	([باخود] آری‌تو به‌میری بزدرقیدجان‌است حاجبش‌درفکردنبه) بسیار خوب حالا می‌نویسم ببر بده جواب بگیــر بیا.

(قلم برمی‌دارد می‌نویسد)

دور سرت بگردم. خط شریف را خواندم چشمم روشن‌شد. دلم، گلشن آرام جانم ، بی‌تونمانم ، سرو روانم ، زود دلم می‌خواهد ماچت‌کنم ، نازت‌کنم ، نازم‌کنی، ماچم‌کنی، انشاءالله باید شب یك شنبه را قدم رنجه فرمایی سرافرازم نمایید خوش ابروی من .
رواق منظر چشم من آشیـانه‌ی تو است
کرم نما وفرود آ که خانه خانه‌ی تو است.
بیا بیا بیا بیا.

(سرکاغذ را مهر می‌کند زیر لب می‌خندد می‌گوید)

صید را چون اجل‌آید سوی صیاد رود. آقا باجی بیا برو و بیا .

آقا باجی به‌چشم.

(زود می‌رود ، حاجی رجب در حجره نشسته آقاباجی می‌رسد)

سلام علیك حاجی آقا.

حاجی رجب علیك‌السلام آقاباجی آمدی بیا خوب آمدی.

آقا باجی البته خوب آمدم قربان، کنیـزی که داری بنده هستم شما قدر مرا نمی‌دانید من قدر شما را می‌دانم.

(کاغذ را می‌دهد حاجی رجب می‌خواند)

حاجی رجب آقاباجی بنشین تا جواب بنویسم.

آقا باجی من از در کاروان‌سرا که داخل می‌شـدم حیدر نایب داروغه درحجره‌ی‌اولی نشسته هی چپ‌چپ مرا نگاه نگاه می‌کرد دخیلم مرا نشناسند.

حاجی رجب خیر داروغه سگ‌ کیست حال قرارنشدکه از هرسگ و گربه به‌ترسیم این‌ها سالی پنجـاه تومان از من پول می‌گیرند حاجی رجب است شوخی نیسـت برو آن گوشه بنشین.

(قلم برمی‌دارد می‌نویسد)

جان شیرینم، عمرعزیزم، ای‌مرحم ریش و ای مونس جانم شب یك‌شنبه‌را احضارم فرموده‌بودید. بدین‌مژده گر جان فشانم رواست، وعده‌ی وصل می‌دهی ترسم عمر من این‌قدر وفا نکند انشاءالله اگر نمـردم به‌سر می‌آیم نه به‌پا:

آن شب که ترا برهنه دربر گیرم
تا طبل قیامت نزنند روز مباد
کوکبی! اندکی بیش نگفتم غم دل ترسیدم
که دل‌آزرده شوی ورنه سخن بسیار است.

خوشا به‌حال تو من بیچاره ساعت به‌ساعت روزها را بشمارم تا کی شب یك‌شنبه برسد باقی قربان توشوم. والسلام.

(کاغذ را سربه‌مهر کرده می‌دهد به‌آقا باجی)

آقا باجی لطف شما زیاد دیگر انشاءالله تا شب یك شنبه . (در راه به‌خود می‌گوید) بر پدر مکر زن‌ها لعنت ، آدم به این‌خوبی را می‌خواهند برای چهارشاهی ازاعتبار بیندازند تف تف برپدر هرچه زن بدکار است.

(کاغذ را می‌آورد می‌دهد دست کوکب)

کوکب (کاغذ را نخوانده) حالا بگو ببینم وعده داد یانه ؟

آقا باجی من نمی‌دانم هرچه هست در میان کاغذ نوشته است بخوان ببین.

کوکب (کاغذ را می‌خواند) بلی وعده داده است آقاباجی باید زحمت کشیده بروی ده‌باشی قاسم را از کیفیت خبر به‌دهی بگو آن‌کار درست‌شد شب یك‌شنبه چهارساعت از شب رفته بیاید در خانه باز است داخل‌بشود یکسر بیاید درمیان اتاق اما طوری بکند که مرد که نفهمد ساختگی‌است اول سه چهارتا فحش آب‌نکشیده به‌من بدهد بعد من درست می کنم.

آقا باجی (جلدی می‌آید پیش ده‌باشی‌قاسم می‌گوید) خانم دعارسانیده آن‌کار درست شد شب یك شنبه چهار ساعت از شب گذشته بیایید اما طوری حرکت‌بکنید که حاجی‌رجب خیلی رند است مبادا بفهمد که ساختگی است .

ده‌باشی بسیارخوب آقاباجی انشاء الله خلعت تو قرض باشد.

آقا باجی من سلامتی شما را می‌خواهم رفتم خداحافظ.

(ده‌باشی قاسم وکوکب وحاجی رجب‌روزهارا می‌شمارند تا وقت برسد اما حاجی‌رجب بیشتر ازدیگران تعجیل داشت تا این‌که روز شنبه رسید.)

حاجی رجب (به آدمش) یزدان‌بخش.

یزدان‌بخش بلی حاجی آقا.

حاجی‌رجب امروز چه روز است؟

یزدان‌بخش روز شنبه است.

حاجی‌رجب ای یادم آمد امشب جایی وعده دارم اول برو یك‌دلاك خبرکن بیاید ریش وسبیل مرا اصلاح بکند بعد قبای ماهوت زنگاری و آرخالق قلمکار صد رس مرا با آن شال خلیل‌خانی وجبه‌ی آغاری تمام سجاف ویك‌جفت جوراب کشمیری حاضر کن رخت‌هایم‌را عوض بکنم جای غریب است روی دربایستی دارم.

یزدان‌بخش (رخت‌ها را می‌آورد می‌گذارد پیش روی حاجی رجب) شب فانوس لازم دارید بنده خواهم آمد یا خیر؟

حاجی‌رجب خیر، فانوس می‌خواهد چه‌کار کند شما هم لازم‌نیست بیایید من خودم تنها می‌روم.

یزدان‌بخش (آهسته) آهای بوی جنده بازی می‌آید این رخت عوض کردن، آدم همراه نبردن بی‌چیز نیست.

حاجی‌رجب یزدان‌بخش! تو صبح زود برو در حجـره را باز کن و بنشین آیندی روندی مطلع باش احتمال می‌رود من فردا دیر بیایم. شاید قدری بخوابم.

یزدان‌بخش چشم زود می‌روم انشاء الله.

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس چهارم

(حاجی رجب درکمال صفا رخت‌ها را عوض می‌کند ، ریش وسبیل را شانه می‌زند و شال نارنجی را می‌بندد جبه بردوش روانه می‌شود از در داخل، در میان دالان آقاباجی را می‌بیند، آقاباجی!)

آقاباجی بلی قربان بفرمایید بسم‌الله.

(جلو می‌افتد می‌رود تا میان حیاط)

کوکب (تا نصف حیــاط حاجی رجب‌را استقبال‌کرده دست به‌گردنش می‌اندازد) سلام علیکم آقا جان عزیزم قربان قدم‌هایت اول بیا یك آشتی‌کنان بکنیم.

(صورت حاجی را می‌بوسد)

به به عجب بوی گلاب می‌آید، به به عطر زدی آخر همچه می‌کنی که دل دختــرهای مردم را می بری نه

بسم‌الله بفرمایید روی توشك، بسم‌الله، بسم‌الله.
ای گم‌شده دل کجات جویم دست
حاجی‌رجب را می گذارد به‌روی دلش ببین بی‌مروت
یك‌دل پرخون دارم ازدست تو.

(حاجی رجب در اتاق هفت دری که پرده‌های اطلس آویخته، دیوارکوب‌های بسیار قشنگ بر دیوارها و وچهل‌چراغ رومی ازوسط‌آویزان روی‌توشك استراحت می‌نماید. کوکب‌خانم تنگ‌های بلور شراب وگیلاس‌های رنگارنگ ومزه‌های بسیار از هرقبیل بساط عیش‌چیده مشغول عشرت هستند، سرگرم باده‌ی محبت که ناگاه ده‌باشی قاسم با چهار نفر فراش داخل‌می‌شود می‌چسبد به‌گیسوهای کوکب، حاجی‌رجب بیچاره نزدیك به‌حالت مردن است.)

ده‌باشی (به‌کوکب) ای لوند هرزه‌ی هرجایی، این‌چه‌کار است می کنی؟ در ودیوار همسایه ازدست تو تنگ‌آمده‌اند پدر نامرد بس‌است. حیا بکن د یاالله برخیز چادر کن حاکم تو را خواسته است.

کوکب (خودرا به‌گریه می‌زند) ای ده‌باشی جان قربان تو بروم بیا پاهایت را ببوسم مرا تصدق سر بچه‌هایت بکن چنین خیال‌کن که یك‌کنیز آزاد کردی هرچه بخواهی من می‌دهم. امان، من خودم به‌جهنم این مرد که آبرو دارد پرده از روی کار این برمدار هرچه می‌خواهی به‌من بکن با حاجی کار نداشته باش.

ده‌باشی ای کوکب به‌من نگاه بکن به‌جـان این حاجی رجب که مدتی است با من آشنایی دارد اگر سوای این مرد کس دیـگر این‌جا بود امشب هر دو را می‌بردم می‌دادم دست حاکم، او را اخراج بلد می‌کرد گیسو های تو را هم تراشیده سوار الاغ نموده در بازارها می‌گرداندند حالا که این طور است نمی‌دانم چه باید کـرد .

کوکب ده‌باشی‌جان، دور سرت بگردم بس‌است حالا بفرمایید یك قلیان بکشید و آرام بگیرید چه خبر است دنیا که خراب نشده است مرا ببر به فروش هرچه می‌خواهی حاضرم.

ده‌باشی (از تغیر ساکت شده رو به‌حاجی رجب) حاجی آقا شمـا چیزی به‌دل نگیرید حکایتی نیست حالا که شده نقلی نیست، خانم یك‌پیاله عرق بریزید برای‌من.

(کوکب عرق ریخته می‌دهد به دست ده‌باشی)

ده‌باشی حاجی آقا به‌سلامتی شما.

کوکب ای به‌قربان احوالت نوش‌جان .

ده‌باشی یك پیاله هم بریز از برای سرکار حاجی رجب.

(کوکب پیاله را پرکرده می‌دهد به‌حاجی رجب)

حاجی رجب (مرد مردانه پیاله را گرفت) به‌سلامتی ده‌باشی.

ده‌باشی — د نوش جان به حق خدا من امشب از شما خجالت کشیدم، عیش‌شمارا به‌هم زدم انشاءالله تلافی‌می‌شود.

حاجی‌رجب — آقا ده باشی من در دنیا خیلی آدم‌های مرد دیدم اما مثل شما دیگر نخواهم دید، آخر حاجی رجب اگر زنده‌ماند قدر این‌مردانگی‌را تاقیامت خواهد دانست.

کوکب — (به‌ده‌باشی) خوبه خوبه حالا تعارفتان را بگذارید کنار پاشو برو دل این بیچاره خون شد بگذارید اقلاً یك ساعت آرام بگیرد.

ده‌باشی — (برمی‌خیزد ومی‌رود) من می‌روم شما آسوده بنشینید آسوده مشغول عیش‌تان باشید خداحافظ .

حاجی‌رجب — (پا می‌شود ده‌باشی را بغل می‌زند و ریشش را می‌بوسد و می‌گوید) خدا به همراه ، انشاءالله اگر نمردم تلافی خواهم کرد.

کوکب با حاجی‌رجب نشسته بعد از ده‌باشی یك پیاله با هم عرق می‌خورند بعد آقاباجی را صدا می‌کند.)

کوکب — آقاباجی دیدی ده‌باشی چه قدر مردانگی کرد من باید تلافی این را بکنم ، فردا صبح پاشو گوشواره‌ها و انگشترها با پیش‌سری و کلیجه وتنبان‌های پرقدار مرا ببر پیش زن خسروخان گرو بگذار سیصدتومان پول بگیربیار بفرستم ازبرای‌خان‌حاکم اگرخدای‌نخواسته بار دیگر چنین قضیه‌روبدهد به‌قول آدم اعتبار بکنند.

حاجی‌رجب خانم چه می گویی دماغت ناخوش است مگر رجب مرده است که اسباب‌های تو را ببـرند گرو بگذارند گور پدر مال دنیا، امسال نفع تنبا کورا انگار می کنم سیصد تومان هم پول است که‌کار به این‌جا برسد.

کوکب نه نه چنین نگو به‌خدا پا می‌شوم الان تریاك می‌خورم خودم را می کشم کوکب آن‌قدر پس فطرت است؟

حاجی‌رجب بسیار خوب حالا بریز یك پیاله هم بخوریم مال دنیا به‌دنیا می‌ماند وعیش برعیاش.

کوکب جان تو سلامت باشد پیاله‌را بگیر نوش‌جان‌کن پاشو بخوابیم.

(صبح که ازخواب برمی‌خیزند و حاجی رجب می‌خواهد برود کوکب به‌مشایعت می‌آید تا دم دالان می‌گوید)

کوکب حالا که خودتان خواستیـد از برای ده باشی تعارفی بفرستید روانه کنید من‌هم قدری اسباب‌زنانه می گذارم رویش می‌فرستم به‌جهت زن ده‌باشی.

حاجی‌رجب بسیار خوب خانم امشب بد گذشت به شما ، انشاء‌الله باید یك‌شب دیگر درباغ خودتان تشریف بیاورید.

کوکب (خودرا به‌گریه می‌زند) هون هون هون کاش کوکـب می‌مرد مثل امشب را نمی‌دید هون هون هون. (دست می‌اندازد گردن حاجی‌رجب صورتش‌را می‌بوسد) خوش آمدی قربان قدم‌هات.

(حاجی‌رجب ازآن‌جا می‌رود حمـام و بیرون می‌آید
می‌رود به‌حجره داخل می‌شود کلید صندوق‌را می‌گذارد
جلو یزدان‌بخش می‌گوید)

حاجی‌رجب صندوق را باز کن کیسه‌ی سفید سر به‌مهر را بیار.

یزدان بخش (آهسته) نگفتم لوطی امشب کلکی داشت، یقین جنده‌بازی کرده است.

(کیسه را می‌آورد نزد حاجی رجب)

(حاجی‌رجب کیسه را برمی‌دارد مهرش‌را می‌بیند درست
است می‌گوید)

حاجی‌رجب یزدان‌بخش بابا بیااین کیسه‌را ببر در کوچه‌ی حسن‌آقا دست راست در اول را بزن بگـو کوکب خانم را می‌خواهم خودش می‌آید دم در، دست بند مروارید دستش است کیسه را می‌دهی می گویی سیصد تومان است قبض می گیری می‌آوری.

یزدان بخش (کیسه‌را برمی‌دارد در راه به‌خود می‌گوید) این‌چه‌اوضاعی است حاجی‌رجب بی گرو به‌کسی پول‌قرض نمی‌دهد یعنی‌چه؟ (کیسه‌را می‌دهد به‌کوکب وقبض می‌گیرد می‌آورد.)

(کوکب پول‌ها را حساب می‌کند، دویست تومان برای
حاکم، پنجاه تومان برای ده‌باشی می‌گذارد توی‌کیسه
و یك رقعه‌ی عذر خواهی برای فراش باشی می‌نویسد
می‌گوید)

کوکب آقاباجی بیا قربان زود این کیسه‌را ببر بده به ده‌باشی وخیلی هم عذرخواهی بکن وبیا بگو دست مریزاد.

(آقاباجی پولها را می‌رساند به ده‌باشی برمی‌گردد)

ده‌باشی (پولها را برمی‌دارد تند می‌رود خدمت فراش‌باشی درکمـال تشخص می‌گذارد زمین می‌گوید) سرکارباشی کارغلام است.

فراش‌باشی این چه چیز است ده‌باشی؟ به‌به پول.

ده‌باشی بلی، بلی، پول است. خدمت غلام است.

فراش‌باشی ها ها ها ها بگو ببینم چه شیوه زده‌یی.

ده‌باشی آنروز عـرض کردم با کوکب ساخته‌کاری نمودیم، حاجی‌رجب را وعده گرفت شب هردورا مست گرفتیم دویست تومان از برای خان حاکم و شما گرفتم حالا خودتان می‌دانید.

فراش‌باشی بیا هردو باهم پول را ببریم خدمت حاکم.

(خان حاکم در دیوان‌خانه باکمال پریشانی راه می‌رود
فراش‌باشی کیسه را دردست‌گرفته می‌آید پیش)

خان‌حاکم هان چه‌چیز است فراش‌باشی؟

فراش‌باشی قربان، درحقیقت ده‌باشی قاسم خدمت نمایانی نموده است حالا مستحق نیابت کدخدا است.

خان‌حاکم بگو ببینم چه‌کار کرده است؟

فراش‌باشی یك‌صد و پنجاه تومان مداخل پیشکش آورده است،

تفصیل را بعد عرض می کنم.

خان حاکم از صندوق خانه یك جبه‌ی ماهوت بگیر خلعتش بده تعلیقه‌ی نیابتش را بنویس مهر کنم.

ده‌باشی سرکار خان این اول خدمت است انشاءالله خدمات بزرگ‌تر از این ازغلامت سر خواهد زد.

(فراش‌باشی دست ده‌باشی را گرفته می‌کشد به‌کنار می‌گوید)

فراش‌باشی حاجی‌رجب با همین دویست تومان مفت خلاص‌بشود برود پس من چه‌کاره‌ام.

ده‌باشی تدبیر آن هم آسان است، الان یك دسته گل بدهید فراش ببرد از حاجی رجب احوال‌پرسی بکند بگوید فراش باشی دعا رسانید که شنیده‌ام این روزها برای شما دلتنگی حاصل‌شده‌است من عصری می آیم حجره با شما چایی می‌خورم تا مردم خصوصیت مارا باشما بدانند، بعضی خیال‌ها را موقوف بدارند.

فراش‌باشی بارك‌الله ده‌باشی ، تو این‌قدر تدبیر داشتی؟ به خدا طولی نمی کشد که کدخدایی محله را برای تو درست می کنم.

(یك فراش صدا می‌کند ، به‌فراش می‌گوید)

پسر، برو این دسته گل را ببر پیش حاجی رجب

ببین هرطور ده‌باشی می گوید گل را بده سفارش را بگو بیا.

(فراش دسته گل را برمی‌دارد تند می‌رود نزد حاجی سفارش را می‌رساند دو قران انعام می‌گیرد می آید به فراش‌باشی خبر می‌دهد.)

حاجی رجب (آهسته) سبحان‌الله، عجب غلطی کردیم. این‌یك‌دفعه جنده‌بازی خون سیاوش‌شده می‌رود و برمی گردد. به‌به خیلی‌خوب سرکارفراش باشی التفات‌فرمودند انشاءالله عصری منتظر تشریف‌فرمایی هستم.

(بعد از رفتن فراش، یزدان‌بخش را صدا می کند)

پسر ، عصری فراش‌باشی می آید این‌جا چایی بخورد برو بیست کله قند، ده گروانکه چای‌نمسه ازصندوق‌ها درآر بگذار در مجموعه و سه قواره جبه هم ازآن سه رنگ ماهوت انگلیسی پاره کن بگذار روی قند و چایی حاضر باشد.

فراش‌باشی (عصر با تشخص تمام می‌آید به‌حجره‌ی حاجی‌رجب) حاجی سلام علیکم احوال شریف.

حاجی رجب مرحمت سرکار زیاد، درحقیقت مردمان این ولایت به این‌حاکم وبه‌وجود سرکار شما تا عمردارند باید شکر نمایند، این‌طور حاکم عادل و فراش‌باشی مردم‌دار و

با انسانیت ندیده‌اند ونخواهند دید.

(فراش‌باشی چای می‌خورد و پیشکش‌ها را برمی‌دارد خرامان خرامان از حجره‌ی حاجی رجب بیچاره خداحافظی می‌کند می‌رود.)

تمام شد...

کربلا رفتن شاه‌قلی میرزا

حکایت کربلا رفتن شاه قلی میرزا و سرگذشت
ایام توقف چند روزه در کرمانشاهان نزد شاه مراد
میرزا حاکم آن‌جا، در چهارمجلس تمام می‌شود.

اسامی اعضای مجلس

شاه مراد میرزا: حاکم کرمانشاه

شاه قلی میرزا: برادر بزرگ او و زایر

ایرج میرزا: پسر حاکم

نامور خان: از ارکان کرمانشاه وصاحب دوازده‌هزار خانوار ایل کل‌سوار وکلانتر عملی.

شریف‌آقا: رفیق وندیم و هم‌شکار ایرج میرزا وکدخدا ممرضای عملی.

شفیع بیگ: پیشخدمت حاکم

مجلس اول

شاه قلی میرزا مردی بود بلنـد قامت و ریش دراز و متکبر و مناعت طلب و درشت خوی. درسنه‌ی ۱۲۳۳ به‌عزم زیارت کربلا از تهران حرکت کرد. درحین‌عبور چندروزی درکرمانشاه نزد حاکم آن‌جا مهمان می‌شود. شب اول بعداز ملاقات وصرف شام و صحبت‌های متفرقه برمی‌خیزد ومی‌رود به‌منزلی که برای‌او تعیین کرده‌اند.

شاه‌مرادمیرزاحاکم (به شفیع‌بیگ پیشخدمت) شفیـع بیگ، شـاهزاده مهمان‌مااست. ایرج‌میرزا مواظب است وتومهمان‌دار. شش‌نفر فراش ویك‌نفر قهوه چی بردار ببر، زیردست خودباشد. درست متوجه باشید بد نگذرد به‌شاهزاده.

شفیع بیگ بلی قربان، چشم. البته کار نوکر خدمت است.

شاهزاده‌حاکم «خیر، بلی‌قربان» تنها کافی‌نیست. ایرج میرزا می‌داند این شاهزاده مردی‌است بسیار مشکل‌پسند وباریك‌بین اما احمق و زودرنج، باید به‌احتیـاط حرکت بکنی.

برادر من است، مهمان من است، مبادا رنجش به هم رسانید.

شفیع بیگ قربان بیست سال‌است درظل رأفت سرکار نواب والا تربیت یافته‌ام و امیدوارم که این قسم خدمات ازین بنده برآید، انشاءالله درکمال خوشنودی و امتنـان تشریف خواهند برد. خاطرجمع باشید.

شاهزاده‌حاکم خوب است، حالامرخصی. فردا صبح برو سرخدمت و درست متوجه‌باش.

(شفیع‌بیگ صبح زود می‌آید درمنزل شاهزاده‌ی مهمان چایی آماده می‌کند و دستور العمل به‌فراش‌ها می‌دهد.)

شاه‌قلی‌میرزا (ازخواب برمی‌خیزد صدا می‌کند.) بچه‌ها.

(شفیع‌بیگ داخل اتاق می‌شود، سرفرود می‌آورد.)

شفیع بیگ بلی قربان.

شاه‌قلی‌میرزا آقا شفیع بگو چایی بیاورند.

شفیع بیگ بلی قربان.

(یك‌عدد سینی نقره قند دان و قوری و یك‌جفت تنگ نقره و یك‌دست فنجان نعلبکی بسیار قطعه از کارهای خوب کارخانه‌های لندن و یك‌عدد سماور نقره‌ی بسیار ممتاز می‌آورد، می‌گذارد پایین اتاق.)

شاه‌قلی‌میرزا (همین‌که چشمش به‌اسباب چایی می‌افتد) به‌به! شاه‌مرادمیرزا

عجب اسباب‌های خوب قطعه‌تحصیل کرده است. این پسره از طفولیت همین‌طور حریص ودنیادار بود.

شفیع بیگ بلی قربان شاهزاده بسیار سلیقه‌ی خوب دارند .

شاه‌قلی‌میرزا بلی، البته دولت ومداخل مرد را باسلیقه و درست‌کار می‌کند. ده سال حکومت کرمانشاه شوخی نیست، من سال دوازده ماه یا با شخص اول دولت کشاکش تیول دارم یا با مستـوفی های گرگ آدم‌خوار زد وخورد رسوم دارم. آه آه! وای وای! چایی بده.

(شفیع‌بیگ یك فنجـان چایی ریخته می‌آورد دو زانو نشسته پیش روی شاه‌قلی‌میرزا می‌گذارد.)

شاه‌قلی‌میرزا آقا شفیـع ما چایی پررنگ میل‌می‌کنیم. برادر چایی بریز به‌سر فنجان و هم پر شیرین!

(شفیع بیگ چایی را پررنگ کرده و قند هم می‌آورد پیش روی.)

شفیع بیگ قربان، آقای ما هم چایی را این‌طور پر شیـرین می‌خورد .

شاه‌قلی‌میرزا بچه‌ها قلیان بیارید.

(شفیع‌بیگ یك دانه نارگیل بسیار ظریف تمام نقـره می‌آورد)

شفیع بیگ قلیان حاضر است.

شاه قلی‌میرزا عجب نارگیل قشنگ و ملوس است. این قلیان برای راه بغداد خوب است نه برای این جاها. کاش شاه مردان میرزا این را به ما هدیه می‌داد.

(قلیان را می‌کشد)

اُه اُه اُه اُه بگو از آبدارخانه سرفه‌دان ما را بیاورند .

(شفیع بیگ یك دانه تنگ برنجی بسیارمندرس‌پوسیده از نوکران شاه قلی میرزا می‌گیرد می‌آورد می‌گذارد پیش روی شاهزاده. ایرج میرزا می‌آید در توی حیاط می‌ایستد و اذن دخول می‌خواهد.)

شفیع بیگ قربان! آقاجان ایرج میرزا استدعای شرفیابی حضور دارد .

شاه قلی‌میرزا (با دوانگشت اشاره‌می‌کند. بعدازلباس‌پوشیدن، بعد می‌گوید.) آفتابه لگن بیار.

(در یك قهوه سینی مربع یك دانه رومال و یك شیشه گلاب و یك‌عدد آیینه‌ی بزرگ ویك شانه‌ی یك‌وجب ونیم طول چهار انگشت پهنا، و یك جام‌آب می‌آورد.)

شفیع بیگ قربان حاضر است.

شاه‌قلی‌میرزا آقا شفیع بیا جام‌را بردار ونزدیك ریش‌ما نگاه دار. این‌طور گردن ما درد می‌آید.

(شفیع‌بیگ جام را در دست گرفته. شاهزاده‌ریش وروی خود را شسته، رخت می‌پوشد بعد می‌گوید.)

شفیع بیگ ایرج میرزا مرخص است، بیاید .

(ایرج میرزا داخل اطاق می‌شود با ادب هرچه تمام‌تر سر فرود می‌آورد می‌ایستد.)

بسم‌الله آقاایرج، بنشین احوالت خوب است؟ پدرت چه‌کار می کند؟

ایرج میرزا شاهزاده دیوانخانه تشریف بردند دو فوج از تهران خواسته بودند امروز جیره‌ی مواجب آن‌ها را می‌پردازند .

شاه‌قلی‌میرزا بخورید ، مداخل‌های کرمانشاه را بخورید ، تنها تنها .

ایرج میرزا خان‌عمو مگر گرگ های تهران امان می‌دهند که کسی بتواند مداخل‌ها را تنها تنها بخورد؟ یکی می گیری ده تا باید داد. الحمدلله سرکار شما از حالت تهران بهتر ازهمه اطلاع دارید.

شاه‌قلی‌میرزا آقا ایرج، حالا این حرف ها را به‌گوش ما می کشی که پدرت با این عذرها قرض ما را ندهد ودراین‌سفر مددی به‌حالت ما نکند و از سوغات و توشه‌ی راه چشم بپوشیم؟ و حال آن‌که این‌اوقات برای ما بسیار

کار مشکل شده‌است و دوسه‌هزار تومان قرض‌داریم.

ایرج‌میرزا (آهسته) خیلی‌خوب، کم نه دوسه هزارتومان. (بعد پا می‌شود اجازه‌ی مرخصی می‌خواهد.)

شاه‌قلی‌میرزا هان می‌روی خوش‌آمدی ازحالت ما اگر موقع شد به پدرت شرح حالی بگو.

(ایرج میرزا ازاتاق بیرون می‌آید و یك سر می‌رود رو به‌اطاق‌شاهزاده‌ی‌حاکم داخل‌شده سرفرود می‌آورد.)

شاهزاده‌حاکم ایرج‌میرزا بیا ببینم، نزدیك‌تر بیا بگو ببینم خان‌عمو در چه‌کار است و چه خیالی ازبرای ما دارد؟

ایرج‌میرزا قربان خان عمو را می‌فرمایید؟ عجب خیال‌ها بافته است. الان‌می‌فرمود شاهزاده باید امسال ازما مراعات بکند، دوسه هزار تومان قرض بالاآوردیم. البته به‌قدر هزار تومان هم سوقات و خرج راه توقع داشت، زحمت سرباز وتوپچی و شلتاق‌های تهران با سرکار شما و مفت‌بری اخاذی با مردم. خدا بدهد برکت، حکومت می‌خواهید یا جان آدم.

شاهزاده‌حاکم چه می گویی ایرج‌میرزا؟ دو سه هزار تومان یعنی‌چه؟ آخر این پول را ازکاغذ نمی‌برند.

ایرج‌میرزا والله‌به‌سرمبارك سرکار،همین‌طور است که عرض‌کردم. خلاف‌ندارد. ومشکل هم به‌این طورها حالا دست از شما بردارند. ازشفیع بپرسید معلوم خواهد شد که

خان‌عمو چه خیال‌ها بافته است.

شاهزاده‌حاکم عجب گیر افتادیم. نمی‌دانم چه باید کرد. اگر بدهی این قسم ها ممکن است و اگر ندهی برادر است، مهمان‌است. ای‌باباچه‌برادری، چه‌کاری،چه‌روزگاری. آخر من خودم هم آدمم، عیال دارم، زندگی دارم.

ایرج‌میرزا حالا دیگر غصه‌ی این چیزها را نباید خورد اگر مرخص‌بفرمایید من خان‌عمو را شوخی‌شوخی به‌طور خوب از سر شما رفع می‌کنم.

شاهزاده‌حاکم یقین از آن بازی های کار عمل نه خیر این مردکه سفیه است می‌رود در تهران قصه‌خوانی از برای من می‌کند.

ایرج‌میرزا قربان قصه‌خوانی کدام است، این وجودی که من‌دیدم هرچه بدهید از شما راضی نخواهد رفت، در این‌صورت چه لزومی کرده است عبث ، هم پول برود هم آبرو.

شاهزاده‌حاکم خوب حالا بگو ببینم چه خواهی‌کرد ؟

ایرج میرزا هیچ، چند روزی خان عمو زا به‌هوای شکار و گردش می‌برم به‌طرف سنقر وبلوکات، درآن‌جاها البته کاری پیش خواهد آمد که خان عمو مشغول بشوند واز این خیال بیفتند.

شاهزاده‌حاکم ها ها ها ها! فهمیدم پیرمرد بیچاره‌را ببزی میان‌مردم، اوضاع ازبرایش بچینی.

ایرج‌میرزا خیر، شما عرض مرا بشنوید ضرر نخواهیددید. امشب بعد ازشام درمیان صحبت ازشکار گاه‌های سنقر گفتگو درمیان بیاورید. خان‌عمو مایل خواهدشد. همین که به این صرافت‌ها افتاد، آن‌وقت هزار تومان‌هم ازمالیات سنقر ازبابت خرج‌راه به‌شاهزاده حواله بفرمایید. این فقره ایشان‌را بیشتر حریص‌می‌نماید، میل می‌کند. باید آن‌وقت خدمت ازبنده، خنده از سرکار.

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس دوم

شب شاه قلی میرزا میل می‌کند با ایرج میرزا چند روزی به‌عزم سیاحت و شکار به سنقر برود. شاهزاده‌ی حاکم نیز که این طور می‌بیند مبلغ هزار تومان خرج راه از مالیات آن‌جا به شاه‌قلی‌میـرزا برات می‌دهد و قرار میشود پس فردا به اتفاق ایرج میرزا بروند.

ایرج میرزا (اول صبح شفیع را خواسته.) شفیع بیگ هیـچ نگو، الحمدلله چند روزی مشغولیت و اسباب خنده از برای ما پیدا شد. خان‌عمو را می‌بریم به‌سنقر. هشیار باش هرکاری که من به اشاره نشان می‌دهم معلوم است که چه خواهد بود. شما پشت سرش را بیاورید به طور پختگی. دانستی چه گفتم یا نه؟ حالا زود نامورخان و شریف آقا را حاضر کن.

(شفیع بیگ نامور خان و شریف آقا را حاضر کرده
هردو خدمت ایرج میرزا می‌آیند.)

ایرج میرزا (به نامورخان و شریف‌آقا) ای‌رفقا! بیایید، مژده‌ی خوب دارم. خیلی دلتنگ بودیم. خداوند اسباب مشغولیات رسانیده. خان‌عمو را می‌برم سنقر، کارها باهم داریم.

نامور خان بلی خداوند همیشه یکی دو تا ازاین‌ها می‌رساند عیب ندارد. این هم‌کاری است.

ایرج میرزا نامورخان چه می‌گویی؟ هیچ کس مثل این‌ریش دراز احمق نمی‌شود. هاهاهاها! به‌مرگ‌تو تماشائی‌می‌شود. بازی‌ها به سرش در بیاوریم که نقل مجالس بشود حتی میرزاها قصه‌نویسی نمایند. همین الآن برخیزید شما سوار شوید، بروید سنقر، به آقا جان یاور هم بگویید که سه‌دسته سربازبابالابانچی‌ها وموزیکانچی‌ها عصری روانه نمایند سرراه، شما هم‌آن‌جا باشید تاما برسیم . نامور خان در آن‌جا کلانتر و شریف آقا کدخدا ممرضا نامیده خواهند شد.

شریف آقا قربان روزی‌که وارد می‌شوید دستورالعمل و تکلیف چه چیز است؟

ایرج میرزا روزی‌که وارد می‌شویم، شما و کلانتر بادویست نفر سوار دریك‌فرسخی استقبال‌می‌کنید. نزدیك به‌آبادی سربازها از دو طرف صف می‌کشند ورعیت‌ها نیز به

همان طور دو صفه در کنـار راه می‌ایستند. به محض رسیدن سرباز به‌طور نظام و پیش فنگ می‌زنند و رعایا دو رأس گوسفند در همانجا قربانی می کنند و دو گوسفندهم دم‌در وقت‌پیاده‌شدن می کشند، والسلام. الآن بروید.

کلانتر (به ایرج میرزا) قربان البته در عمـارت شاهی منزل خواهید فرمود؟

ایرج میرزا معلوم است سوای آن‌جا که جای دیگرمناسب نیست. اما به شرط این که چنین وانمود نمایید که عمارت مال‌کلانتر است.

(کلانتر و کدخدا ممرضا مرخص وسوار شده به‌طرف سنقر روانه می‌شوند. ایرج میرزا فردا صبح اسباب و اوضاع همه‌را درست‌کرده چکمه به‌پا وارداتاق می‌شود خدمت شاه قلی‌میرزا سرفرود می‌آورد.)

ایرج میرزا خان‌عمو، بسم‌الله همه منتظر سرکارند. نوکر و اسب وبار وبنه همه آماده است.

شاه‌قلی میرزا بلی هرچه زودتر سوار بشویم زودتر به منزل خواهیم رسید. یاالله بسم‌الله الرحمن الرحیم.

(شاه‌قلی‌میرزا سوار می‌شود. فراشان وآردل‌ها سواره در جلو قبل و منقل وآبداری پشت سرآنها وغلامان غاشیه بردوش و یدک‌های متعدد به نظـام پی در پی

پیشاپیش وایرج میرزا و اتباع لازمه در عقب باکمال عظمت و جلال از شهر بیرون می‌روند همین‌که قدری دور می‌شوند. ایرج میرزا برای افتتاح مطلب ومنظور خود کم‌کم پیش می‌آید و به شاه‌قلی‌میرزا عرض می‌کند.)

ایرج میرزا خان عمو سنقربسیارخوب جایی است و خیلی‌مداخل دارد. چه فایده مردمان مفسد و شریر دارد و هرروز در صدد افساد هستند تا یك دو نفر به کشتن بدهند. و اگر این عیب را نداشت چقدر خوب بود.

شاه قلی‌میرزا پس پدر تو چه‌کاره است؟ ازعهده‌ی چهار نفر رعیت بی‌سر وپا هم نمی‌تواند بیاید، پس چه مصرف دارد؟

ایرج میرزا خان عمو جان پدر مرا می‌فرمایید که دل من ازدست مسامحات ایشان یك پارچه خون است. هرچه آن پدر سوخته سنقری‌ها افساد و شرارت می‌کنند همه را به سکوت و مدارا می‌گذراند. شما تصور بفرمایید حالا آخر سال است سنقری‌ها نصف مالیات را نپرداخته‌اند، هرروزشرارت ومعرکه و چوب هیچ‌جا نمی‌رسد .

شاه قلی‌میرزا چه فایده ما که در نظم ونسق عدیل نداریم، درتهران می‌خوابیم و پدر تو با آن بی عرضگی حکمران کرمانشاهان می‌شود. داد بیداد، چه سفله‌پرستی، تف بر تو !

ایرج میرزا خان عمو جان الحمدلله خوب شد که سرکار تشریف آوردید. من ازغصه دق کش شده‌بودم. حالا می‌رسیم منزل. شما درست ملاحظه بفرمایید ببینید می‌شود که عمارت واوضاع وزندگی یك‌نفر کلانترپدرسوخته از جمیع جهات بیشترو بهتر ازاوضاع‌حاکم ولایت‌باشد؟ همین یك‌فقره عمارت خالی کلانتر را مشاهده‌بفرمایید آن‌وقت بدانید بنده چه می‌کشم.

(شاه‌قلی‌میرزا روی زین بلند شده یك‌وری می‌نشیند و کلاه را کج می‌گذارد دست به ریش و سبیل می‌کشد آه آه آه اوف اوف)

شاه‌قلی‌میرزا ایرج‌میرزا شرط باشد یك‌ماهه حکومت‌این‌جارا به‌ما بدهند اگر اطفال‌در گهواره از ترس ما به‌خواب‌رفتند هرچه می‌خواهی به‌من بگو. حاکم ترس وملاحظه از رعیت یعنی‌چه آخر همین که دو نفر گوش دماغ کردی سه چهارنفر مثل گوسفند سربریدی، دیگرچه شرارت باقی می‌ماند؟ این‌ها چه‌چیز است (به‌تغیر تمام می‌رسد) آیا میرغضب همراه است؟

ایرج‌میرزا خان‌عموجان تصـدقت برم فراش و میرغضب هرچه بفرمایید حاضراست. این‌قدر هست که پدرمن می‌داند حکومت سنقـر و کلیایی به‌موجب فرمان شاه مال من است. پیشکش‌می‌کنم‌به‌سرکار هرچه مصلحت می‌دانید

بفرمایید اقلاً مالیات من وصول می‌شود، از دست اشرار چندی آسوده پی عیش خود می‌روم.

شاه‌قلی میرزا خیر، تو آسوده باش. در این سفر من درسی به پدر تو و رعیت بدهم تا دنیا هست حاکم و رعیت تکلیف خودشان را بدانند و یاد بگیرند حاکم کیست و حکومت چه.

ایرج میرزا (از اسب پیاده می‌شود می‌آید دودست شاه‌قلی میرزا را می‌بوسد.) تصدق سرکار، خان‌عمو همین‌طور است که می‌فرمایید سنقر و کلیایی همیشه پیشکش خاك پای سرکار بلکه انشاءالله امسال درظل تربیت سرکار نواب والا بصیرتی از برای این خانه‌زاد حاصل شود وعموم اهالی آسوده بشوند.

(در یك فرسخی شهر سر سوار پیدا و نمایان، کلانتر وکدخدا ممرضا با دویست نفر سوار رسید، از دوطرف صف کشیده می‌شود تا شاهزاده می‌رسد.)

ایرج میرزا (پیش می‌آید ومعرفی می‌نماید.) خان عمو؛ این کلانتر و آن یکی کدخدا ممرضا است، پیشواز آمده‌اند.

شاه‌قلی میرزا احوالت خوب است کلانتر؟ شاهزاده ایرج میرزا تعریف و توصیف شما را در راه زیاد کرده است. انشاءالله ما نیز التفات‌ها خواهیم فرمود به شرطی که خدمات دیوانی به‌صدق به‌انجام برسد.

کلانتر و کدخدا ممرضا (هردو باهم) خداوند سایه‌ی سـرکار نواب والا را از سر این فقرا کم نگرداند و بر عظمت و شوکت واقبال بیفزاید.

نزدیك به‌آبادی ، رعایا از دو طرف راه صف کشیده ، سربازها سلام نظامی کرده و رعیت‌ها قربانی گوسفند می‌کشند، دعا و ثنـاگویان در کمال شـکوه وجلال، شاهزاده را داخل عمارت می‌کنند.

فردای آن روز شاه‌قلی‌میرزا در بالای تالار هفت دری در روی مسنـد زنگاری نشسته. لاله های دیوارکوب شمع‌کافوری‌زده و چهل‌چراغ‌های بیست شاخه‌یی آویخته نیمکت‌های مخمل وصندلی‌های‌امیرانه گذاشته، سربازها درخیابان وسط دیوان‌خانه نظام بسته، بزرگان واعیان ولایت از یمین و یسـار حوض صف‌کشیده، ایرج میرزا نزدیك به ارسی تالار در پایین ایستاده است. اوضـاع سلام است.

ایرج میرزا هروقت به گوشه‌ی چشم به‌کلانتر وکدخدا ممرضا نگاه می‌کند به‌اشاره می‌گوید، کار به‌جای‌خوب رسیده است .

شاه‌قلی‌میراز (خطاب به‌ایرج‌میرزا) ایرج میـرزا ، اوضاع این ولایت به‌نظر ما منظم نمی‌آید، بوی شرارت و افساد از این جا به‌دماغ می‌رسد . این فقره به اهالی سنقر پوشیده نماندکه مثل شاه‌مرادمیرزا ما از تقصیرات این‌مفسدین اغماض نخواهیم‌داشت وسکوت نخواهیم‌کرد، بلکه

یك تقصیــر را دو تنبیه خواهیم نمود ، بی نظمی در ولایت یعنی چه! ما قانون‌ها در باب نظم ولایت می‌نویسیم و اجرای آن را از کلانتـر می‌خواهیم و اِلّا آدم‌کشتن اشکال ندارد و ثانیاً کلانتر این‌را هم بداند که تا ده‌روز مالیات امسال تادینارآخر بلاحرف باید وصول شود، تمام‌و کمال، بدون نقص و نقصان. عذری نمی‌پذیریم، البته حکماً می گیریم.

کلانتر و کدخدا ممرضا (هردو به‌آواز بلند می‌گویند.) انشاءالله تعالی، در کمال عبودیت و بندگی اطاعت خواهد شد.

(سلام می‌شکند و شاه‌قلی‌میرزا پا می‌شود)

نامورخان وشریف‌آقا (هردو در خلوت می‌آیند خدمت ایرج میرزا.)

... قربان. بد بازی به سر ما آورده‌یی. این مرد که واقعاً سفیه است. انگار می کنی راستی راستی فرمان قتل‌ما را آورده است.

ایرج میرزا ها ها ها ها ، رفقـا هیـچ نگوییـد ، به خـدا خوب آوردمش.

نامورخان و شریف‌آقا سفاهت تماشا کنید. این بابا باور کرده است که عمـارت شاهی مال کلانتر است . خوب اگرچه این‌جا را ندیده است، آخر عقل‌ممیز این‌چیزهاست. کی رعیت این‌طور عمـارت شاهانه دارد ، به همیـن خیال‌ها دورنیست بدسلوکی نماید، فحش‌محش بدهد

به ماها.

ایرج میرزا ای بابا، فحش محش چه چیز است، مگر شما بچه هستید، بگذارید چند روزی شاهزاده به‌آن دماغ، وما به‌این خیال‌ها خوش باشیم. چه عیب دارد.

(صدا می‌کند، بچه‌ها، یکی شفیع‌بیگ را بیاورد)

شفیع بیگ (تبسم‌کنان داخل می‌شود سر فرود می‌آورد) قربان ، بدـ اوضاعی پیش کشیده‌اید، به‌خدا دور نیست، این مرد آدم طناب بیندازد این‌قدر هم آدم سفیه می‌شود.

ایرج میرزا شفیع‌بیگ آن موقع که من منتظر بودم رسیده است، حالا دیگر اول بازی است کاری که از شما می‌خواهم این است. می‌روی خدمت خان عمو، صحبت متفرقه می‌داری و در این بین‌ها گفتگوی عیش و عشرت و آوازه و رقص سوزمانی‌ها را تعریف بکن، طوری باشد که خان عمو میل بکند یك شب مشغول عیش و تماشای رقص‌سوزمانی‌هارا بکند، همین که کار به‌این‌جا کشید، بگو ایرج میرزا طاووس‌نام رفیقی دارد که در رقص و آواز عدیل ندارد، خان عمو به‌وساطت تو او را حکماً ازمن بخواهد، بعد ازآن تو کار نداشته‌باش و تماشا کن.

شفیع بیگ (سری تکان می‌دهد، خنده‌کنان) ماشاءالله دماغ دارید شاهزاده‌جان این پیرمرد سوزمان می‌خواهد چه بکند.

ایرج‌میرزا برو خام مشو، این همه اوضاع از برای این روی کار آمده است که بخندیم .

(شفیـع بیگ بیرون می‌آید، یك سر می‌رود خدمت شاه قلی میرزا، سر فرود می‌آورد.)

شاه‌قلی میرزا هان. شفیع بیگ کجا بودی؟ در شهر چه خبر است؟ مردم از آمدن ما چه می گویند؟ تازه کهنه چه‌هست؟

شفیع بیگ قربان، مردم را می‌فرمایید؛ از نظم سرکار والا و از فرمایشات که شنیدند چنان تزلزل دارند که گویا این‌ها از اول حاکم ندیده بودند و این اولش است ، نفس نمی کشند از ترس.

شاه‌قلی‌میرزا ها ها ها ها! هنوز چه‌دیده‌اند. من‌می گذارم این کلانتر فلان فلان شده به‌این دماغ باشد، تو ببین آقای تو که شاهزاده است وحاکم به‌قدر یك کلانتر اوضاع‌دارد؟ این عمارت باید مال حاکم ولایت باشد نه از کلانتر. پس این‌ها همه از سستی وبی‌حالی آقای تو است.

شفیع بیگ قربان، به‌سرمبارك سرکار درست می‌فرمایند. ماشاءالله انگار سی‌سال است این‌ها را می‌شناسند. این کلانتر که به‌نظر شریف می‌رسد سالی شش‌هزار تومان فقط از سوزمانی‌ها می گیرد تا چه رسد به‌دیگران. البته از مداخل‌های دیگر وعوارض وشروشلتاق اقلاً سی‌هزار تومان زد وبند دارد، آدم به‌این‌طورها صاحب‌اوضاع

می‌شود و الا ازکجا جمع می کند.

شاه‌قلی‌میرزا ای، راستی از سوزمانی‌ها بگو چه‌طورند؟ آدم قابل درمیان ایشان هست که درنظر ما پسندیده آید.

شفیع بیگ قربان. سوزمانی‌های این ولایت را هیچ جا ندارد، تقریری‌نیست، بایددید. اگریك‌شب به‌نظرمبارك برسند معلوم خواهد شد.

شادقلی‌میرزا بلی، مدتی است که ما عاری از کار هستیم و مشغول عیش نشده‌ایم. شبی‌را مشغول‌باشیم، گویا عیب‌ندارد.

شفیع بیگ خیر، چه عیب دارد؛ دنیا محل خوش گذرانی است. همه‌ی عمررا به‌امر حکومت وزحمت مردم نمی‌توان گذرانید، گاهی فراغت و عشرت هم لازم است اما به‌شرطی که بفرمایید شاهزاده ایرج میرزا، طاووس رفیق خودش را که بسیار دوست دارد وخوب‌می‌زند وخوب می‌خواند و خوب می‌رقصد، بیاورد. اگرچه مشکل است.

شاه‌قلی‌میرزا یعنی طاووس این‌قدرها قابل است؟

شفیع بیگ طاووس، حقیقاً طاووس قیامت است. مگر زن به این خوشگلی حرکت و رقص و ادا می‌شود. ده‌هزار نفر عاشق سرگشته دارد در این ولایت.

شاه‌قلی‌میرزا پس‌واجب‌شددیدنش. همین‌الآن برو پیش‌ایرج‌میرزا، بگو شاهزاده فردا شب مخصوصاً مهمان شماست. سوزمانی‌ها را خبربدهند بیایند. مخصوصاً طاووس‌هم

باشد. عذر نمی‌پذیرم.

(شفیع بیگ به تعجیل بیرون می‌آید، خوشحال می‌رود نزد ایرج میرزا)

شفیع بیگ قربان، کار درست شده ، سرکار خان‌عمو درست شقّ کرده حکماً فرداشب طاووس را می‌خواهد.

ایرج میرزا (بنا می‌کند پسته زدن و ورجستن) حالا خوب شد، حالا خوب شد. شفیع بیگ زود بفرست یاروها را خبر کنند. نامورخان و شریف‌آقا را هم مژده بده، بگو حاضر باشند برای خنده.

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس سوم

شب عیش ، شاه‌قلی‌میرزا هفت هشت نفر از ممتـازان سوزمانی‌ها با طاووس حاضر شده، مجلس عشرت برپا می‌شود. سوزمانی‌ها بالباس‌های مقطع وقشنگ وطاووس مست وچتر زده با ارباب طرب زننده و خواننده صف کشیده بساط شراب گسترده، ایرج‌میرزا با سه‌ذرع فاصله به شاه‌قلی‌میرزا حریم قرار داده نشسته‌اند اساقه به‌ساقی پیاله در دوران،

ساقی ار باده از این دست به‌جام اندازد
عارفان را همه در شـرب مدام اندازد

کم‌کم بزم عیش گرم و شاه‌قلی‌میرزا از دیدن طاووس هوش ازسرش رفته، پی در پی پیاله می‌خواهد وتعجیل داردکه ایرج‌میرزا برود و بزم خلوت، وطاووس را در کنار بگیرد.

ایرج‌میرزا (وقتی‌که شاه قلی میرزا سرگرم باده بود، خود را به پهلوی طاووس رسانیده، می‌گوید.)

همین که مجلس خلوت شــد شاهراده را لخت بکن، همین که خواست دست بکار شود سه دفعه قایم سرفه بکن. هروقت ازحیاط صدابلندشد چراغ‌هارا خاموش کن و خود را بینداز بیرون، در رو.

شاه‌قلی‌میرزا بچه‌ها، شب گذشته ؛ یك قلیــان هم بیاورید بکشیم و بخوابیم.

ایرج‌میرزا (اشاره به پیشخدمت می‌کند که قلیان چرس چاق کنیــد.)

بلی قــربان . میل بفــرماییــد بنــدگان هم مرخــص بشوند .

شاه‌قلی‌میرزا (نهیب پر زور به قلیان زده ، قلیــان رامی‌برند.)

ایرج‌میرزا (برمی‌خیزد) خدا حافظ شما، مرخص می‌شوم.

(بیرون‌آمده، نامورخان و شــریف‌آقا را حاضر کرده، دستورالعمل می‌دهد همان طور در میان حیاط منتظر وقت است.)

شاه‌قلی‌میرزا (به‌طاووس) برخیز لباس‌های مرا بکن.

طاووس به‌چشم.

(برمی‌خیزد، یواش یواش زمزمه کنان پا را برمی‌دارد وبارقص آهسته رخت‌های شاهزاده را یکی‌یکی می‌کند و یك‌دفعه تنبان شاهزاده را از پایش کنده ومی‌اندازد دور. شاهزاده را بغل کرده می‌آورد توی رختخواب. همین‌که نواب والا شق کرده می‌خواهد قلعه‌را بگیرد

طاووس سه دفعه سرفه‌ی بلند می‌کند. ناگاه به اشاره‌ی ایرج میرزا از توی حیاط سی چهل تیر تفنگ خالی می‌شود و از بالای پشت بام خوابگاه شاهزاده پانزده نفر چوب‌های کلفت در دست به زمین می‌زنند و پا بر زمین می‌کوبند، از این‌طرف به‌آن‌طرف بام می‌دوند. صدای آی دزد، آی دزد بلند و طرب طرب صدا می‌پیچد توی خلوت که در و دیوار به لرزه درمی‌آید. طاووس جلد برخواسته چراغ‌ها را خاموش می‌کند و تنبان شاهزاده را برمی‌دارد و در می‌رود. شاهزاده‌ی دلاور از ترس افتاده و غش می‌کند.)

ایرج میرزا (چراغ به‌دست می‌آید) **ای پدر سوخته ها چه خبر است؟ چه معرکه است؟**

(شاه‌قلی‌میرزای عاشق یار از دست‌رفته از ترس‌صدا از نعوذ افتاده در توی رخت خواب مرد مردانه غش فرموده‌اند. ایرج میرزا سر شاهزاده را به‌روی زانوش گذاشته ، شفیع بیگ مشغول مالیدن بدن شاهزاده است آن‌قدر می‌مالند که به‌حال می‌آید وچشم بازمی‌کند.)

ایرج میرزا (به شفیع بیگ) **آخر این چه صدا بود ؟ چه شده است ؟ باید فهمید.**

شفیع بیگ **خیر قربان، نقلی نبوده است. من تحقیق کردم وقتی که سرکار تشریف بردید به قراول‌ها می‌سپارید که در خلوت را بسته درست متوجه باشند، دزدی‌دغلی مبادا دراول ورود شاهزاده وچنین شبی اتفاق بیفتد. ازقضا**

قراول به همین خیال خوابش می برد وتنفس می‌شود چشمش را باز می کند ، یك سفیدی می بینـد. سگ سفیدی از دیوان‌خانه می آید و می‌رود به‌آن طرف‌ها، چون قراول خواب آلوده بوده به خیالش آدم است یا دزد است، این بود که چنین شده است.

(به‌این‌حرف‌ها شاه‌قلی‌میرزا به‌حال می‌آید.)

ایرج‌میرزا خان‌عمو، چون امشب ازاین‌جا صدایی بلند شده‌است فردا انشاءالله سلام‌نشسته، یك‌قدری مردم را بترسانید.

شاه‌قلی‌میرزا بلی، بلی، بلی. یك همچو چیزی ضروری است.

ایرج‌میرزا جا هم دارد. این پدر سوخته کدخدا ممرضا باکلانتر بد شده است، در ایصال مالیات اخلال می کند .

شاه‌قلی‌میرزا بلی. وقت است؛ باید پدر این دو نفـر را درآورد. شفیع بیگ صبح زود کدخدا ممرضا را حاضر کن.

(شاهزاده صبح در دم ارسی تالار نشسته است، یك‌دفعه کدخدا ممرضا از دور پیدا می‌شود شاهزاده به صدای بلنـد.)

شاه‌قلی‌میرزا ای حرمزاده‌ی مفسـد، از این‌کارها دست بردار و الا به‌جان ایرج سرت را می‌برم.

کدخداممرضا خیر قربان. به سر مبـارك... بنده... آخر... خلوت عرض می کنم.

شاه‌قلی‌میرزا این‌جاها... تا من... تو را... (ایرج میرزا برمی‌خیزد برود که مردم پراکنده شوند.) کدخدا ممرضا را بگویید بیاید.

(کدخدا ممرضا می‌آید.)

شاه‌قلی‌میرزا عرض کن چه می گویی.

کدخداممرضا قربانت شوم، من نوکری کرده‌ام. چنین نیست که من از این رسومات بی اطلاع بوده باشم اما چه کنم. تقصیر سرکار ایرج میرزاست که از اول به این کلانتر علیه ماعلیه رو داده است. حالا به او هم اعتنایی نمی کند، مالیات را به‌من واگذارید بفرمایید چهارصد تومان به‌سرکار نواب والا پیشکش می‌دهم، صدتومان به‌ایرج‌میرزا، پنجاه تومان به‌شفیع بیگ. نوشته‌می‌دهم تا بیست روز دیگر دیناری ازمالیات نماند.

شاه‌قلی‌میرزا بردار نوشته‌ی شش‌صد تومانی به‌اسم من بنویس بده. بیست‌روز زیاد است، تا پانزده روز باید برسانی البته بدون خلاف.

(کدخدا ممرضا قلم برمی‌دارد، نوشته‌ی شش‌صد تومانی به‌اسم شاه قلی میرزا می‌نویسد و مهر می‌کند می‌دهد شاهزاده نوشته‌را می‌گیرد وضبط می‌کند.)

شاه‌قلی‌میرزا این کلانتر بسیار آدم بدذاتی بوده است.

شفیع بیگ بلی همین طور است که می‌فرمایید، نظر سرکار والا کیمیا است، خوب می‌شناسد آدم را. انصافاً کدخدا ممرضا آدم است چه دخل دارد.

شاه‌قلی‌میرزا هان، آقاشفیع دیدی دنیا چه خبر است؟ برو به‌آقات بگو مردم این قسم حکومت می‌کنند نه مثل شما. یاد بگیرید.

(کلانتر این خبر را شنیده، فردا می‌آید خدمت شاه‌قلی‌میرزا. همین‌که از دور نمایان می‌شود.)

شاه‌قلی‌میرزا (خطاب به‌حاضرین) حضرات، شما کلانتر و کارگذار سفقر و کلیایی را ملاحظه بکنید، سوای تقلب و افساد وخیانت به‌دیوان، خیالی ندارد و آخر خودرا به‌کشتن خواهد داد. خدا بکند در دست ما اتفاق نیفتد.

کلانتر قربان، به‌خدا سرکار را مشتبه کرده‌اند. من دشمن‌دارم درکار دیوانی من اخلال می‌کنند. این کدخدا ممرضا نمی‌دانم... چه‌عرض... تا...

(شاه‌قلی‌میرزا پا می‌شود، قدری راه می‌رود که مردم پراکنده و خلوت بشود، کلانتر پیش می‌آید و عرض می‌کند.)

کلانتر قربانت شوم. بفرمایید شفیع بیگ هم حاضر بشود، آن‌هم عرایض خانه‌زاد را بشنود.

شاه‌قلی‌میرزا عیب ندارد. شفیع بیگ را صدا کنید.

(شفیع بیگ می آید)

کلانتر آقا شفیع بیگ ، شما خوب از وضـع امورات این ولایت اطلاع دارید . به نمـك سرکار شاهـزاده آیا می‌شود که مثل ممرضا آدمی بیاورند با من هم چشم قرار بدهند. من کسی هستم که مالیات دو ساله را از جیب خود می‌توانم بدهم و به‌کسی محتـاج نباشم، اما ممرضا...

شفیع بیگ خیر، من‌بارها درخیرخواهی عرض کرده‌ام، شما کجا، ممرضا کجا، آن‌هم داخل آدم‌ها شد.

کلانتر (به شاهزاده) قربانت شوم. مختصـر، این خانه زاد را به ممرضا نفروشید. هزار تومان به سرکار ، دویست تومان به ایرج میرزا ، صد تومان هم به شفیع بیگ پیشکش می‌دهم و پنج‌روزه هم می‌رسانم، به‌شرطی که تا آخر ماه دیناری ازمالیات به‌زمین نماند. ما کدخدا ممرضا لازم نداریم.

(شفیع بیگ زود به‌شاهزاده اشاره می‌کند قبول کن.)

شاه‌قلی‌میرزا بسیار خوب، بسیارخوب؛ نوشته‌ات را بنویس و مهر کن. به‌ارواح پدزم اگر ازحرفت برنگشتی و خلاف نکردی، هر گز بی‌التفاتی درحق‌تو نخواهد شد سهل است که خلعت نایب الحـکومتی خواهی پوشید، از لیاقت ایرج‌میرزا هم چشمم آب نمی‌خورد. برو، برو

در فکر تنخواه‌باش، وجه لازم داریم.

کلانتر (خود به خود یواشی می‌گوید ارواح آقا باجیت ته کیسه را قایم‌بدوز.) بلی قربان چشم .

(سر فرود می‌آورد، بیرون می‌آید.)

پرده انداخته می‌شود.

مجلس چهارم

کلانتر ده روز دیگر خود را به‌شاهزاده نشان نمی‌دهد. شاه‌قلی‌میرزا از کج خلقی به‌هوای پول ازحالت طبیعی بیرون می‌رود. ایرج میرزا و شفیع بیگ را احضار می‌کند.

شاه‌قلی‌میرزا ما از تهران نیامدیم که این کلانتر روباه صفت ما را ریشخند نماید. به‌پدرم فردا ناخن‌هایش را می گیرم، زیر چوب می کشمش.

حکم می‌دهد فردا سربازها همه حاضر بشوند و در توی دیوان خانه صف بکشند، فراش ومیرغضب آماده و منتظر حکم جدید بشوند.

فردا همه در دیوان خانه حاضرشده، شاه‌قلی‌میرزا حکم می‌کند، یکی برود کلانتر قرمساق را بکشد بیارد. فراش رفته کلانتر را برداشته در راه است، می‌آورد.

ازآن طرف نیز دویست ـ سیصد نفر از الواط پاچه‌ورمالیده‌ی ولایت، چوب وچماق وشمشیر وتفنگ وقمه برداشته، به‌اشاره‌ی ایرج میرزا پیش ازکلانتر می‌آیند دم در دیوان‌خانه، گوشه‌ای می‌ایستند.

همین‌که کلانتر از دور پیدا می‌شود.

شاه‌قلی‌میرزا (دو زانو راست می‌نشیند، دست به ریش و سبیل می‌کشد) .
ای کلانتر پدرسوخته. کار به‌جایی رسیده است که نواب، مارا مثل‌تو حرامزاده تمسخر می‌نماید. فراش چوب بیاورید و کلانتر را ببندید.

فراشان کلانتر را انداخته ، پاهایش را به فلك می‌گذارند. دو سه چوب به دروغی به چوب فلك می‌زنند یا نمی‌زنند که سیصد نفر الواط مزبور، دست به‌چوب وچماق وشمشیر و طپانچه می‌ریزند توی حیاط. فراش‌ها والواط می‌ریزند به‌هم وهروقت تیرتفنگ خالی می‌شود یکی دو نفر می‌افتند روی هم به‌زمین. صـدای بگیر هابگیر کلانتر در میان این‌ها. های بکش، های بکش می‌زنـند. فراشان و سربازها، همه را از هم داغون می‌کنند و دست به‌شمشیر می‌آیند رو به‌شاه‌قلی‌میرزا .

الواط زن قحبه ، خونت زیادی می‌کرد آمدی این‌جا . این قسم با مردم حکومت می‌کنی.

ایرج میرزا و شفیع بیگ، جلدی شاهزاده را برده در آن‌طرف کفش‌کن تالار در میان خلا انداخته، در خلا

را می‌بندند و قفل می‌زنند ، می‌ایستند دم در خلا که شاهزاده‌را محافظت نمایند. الواط به‌اشاره‌ی ایرج‌میرزا هجوم آورده به‌طرف خلا و فریاد می‌کنندکه این ریش دراز کجا است ، الان باید تکه تکه‌اش کرد ، چنین وانمود می‌کنندکه یعنی نمی‌دانند شاه‌قلی‌میرزا کجاست هی با چوب و لگد می‌زنند در خلا و تفنگ خالی می‌کنند به در خلا. های کجا رفت، های بکشید، های پیدا کنید. یك ولوله وغوغا در میان دیوان‌خانه است که زمین زمان به لرزه است.

شاه‌قلی‌میرزا درتوی خلا ازهول جان، گاه ریش می‌کند وگاه نظر می‌کند وگاه بی‌هوش می‌شود، دراین بین باز الواط هجوم آورده در دم خلا یخه‌ی ایرج میرزا را می‌گیرند که شاهزاده را گریزاندی ، یا او را بده یا عوض او ترا می‌کشیم. شاه‌قلی‌میرزا از سوراخ در نگاه می‌کند، به‌زبان حال،

شاه‌قلی‌میرزا ایرج قربانت‌شوم، امان است. بچه‌هایم یتیم می‌ماند.

ایرج‌میرزا بابا، مردم انصاف بدهید. من چه تقصیر دارم به‌من‌چه شاهزاده در رفت، من چه خبر دارم .

ایرج‌میرزا (به‌الواط) بابا جانم آرام بگیرید و قدری حوصله بکنید، شما که این بیچاره را خواهید کشت ، امروز نباشد فردا باشد.

(اشاره می‌کند الواط به بهانه‌ی جستجوکردن شاهزاده همه می‌روند به آن حیاط دیگر فریاد کنان که باید پیدایش کرد.)

شفیع بیگ و ایرج میرزا زود در خلا را بازکرده و شاه‌قلی میرزا راگرفته، بیرون می‌کشند.) زودباش بیا جایت را عوض کنیم. زود تند برو، ای وای خانه‌ام خراب حالا می‌آیند.

شاه‌قلی میرزا (پاهایش می‌پیچد به هم و می‌افتد و برمی‌خیزد و می‌گوید) نمی‌توانیم راه برویم. پاهای ما ازحرکت افتاده‌است آ شفیع دخیلم، شاش داریم. زود باش ما را به‌جایی برسان.

(شفیع بیگ زود شاهزاده را به طویله می‌رساند و با ایرج میرزا بازوی نواب اشرف والا را گرفته، بلند می‌کنند می‌گذارند توی آخور، پالانی بر رویش می‌گذارند.)

شفیع بیگ شاهزاده جان، دخیلم. نفست درنیاید که همه به‌کشتن خواهیم رفت.

شاه‌قلی میرزا چشم شفیع‌جان چشم.

(در این‌بین از زورصدمه تلنگ نواب والا درمی‌رود.)

شفیع بیگ آقاجان، من می‌گویم نفس‌نکشید، شما صدا می‌کنید.

شاه‌قلی میرزا خیر، صدا نبود. آروق زدیم، روده های ما در شکم متحرك است وقلب ما آرام‌ندارد.

(به‌اشاره‌ی ایرج میرزا سرباز وفراش مخلوط به‌هم باز هجوم می‌آورند به‌طرف طویله. یکی داد می‌زند، یکی

فحش‌می‌دهد. نواب‌والاازز یرپالان‌توی‌آخور[می‌شنود] که یکی از الواط یك تیرتفنگ خالی می‌کند به‌طویله که یك دفعه ده دوازده اسب از صدای تفنگ هراسان شده افسارها را پاره‌کرده، می‌افتند به‌هم. یکدیگر را لگد می‌زنند وصدامی کنند. از آن‌طرف‌هم‌مهترها وقاطرچی‌ها جاروب و پارو به دست می‌ریزند توی طویله، این اسب را بزن، آن اسب را به‌زن. های هوی و قیـل وقال و معرکه. گاهی‌عمداً پارو را به‌دیوارآخور و روی پالان می‌زنند. شاه‌قلی‌میرزا مجــدداً از این حول‌ها در توی آخور غش می‌فرمایند. شفیع بیگ به‌حالت شاهزاده ، ترحم آورده، می‌دود پیش ایرج میرزا.)

شفیع بیگ قربانت، شوخی بس‌است دیگر. مردکه مرد.

ایرج‌میرزا شریف‌آقا را صدا می کند . (شریف‌آقامی‌آیدخنده‌کنان.) خوب بلایی به‌سراین‌بیچاره آوردید. بس‌است، حالا دیگر دست به‌سر بکنیم برود کلکش‌کنده بشود.

(ایرج‌میرزا و شفیع‌بیگ نواب والا را ازطویله بیرون می‌آورند، هریك ازیك‌طرف بازویش‌راگرفته می‌نشانند توی تالار.)

شریف‌آقا (یعنی کدخدا ممرضا) قربان، الحمدلله قدری‌تشویش‌کمتر شد، پانصد نفر تفنگدار از دهات رسیدند گذاشتم در دم‌در، و الواط هم اگرچه قدری کمترشده است، اما

پدر سوخته‌ها سخت ایستاده‌اند ، هیچ‌ترس و واهمه ندارند .

(دراین‌هنگام دوسه‌نفر ازآدم‌های شریف‌آقا سروصورت خون، می‌دوند، می‌آیند پیش‌ایرج‌میرزا. قربان خلعت وانعام ما را التفات‌کنید، الواط زور آورده بودند که بیایند تو، زدیم سه نفر از خویش‌های‌کلانتر را کشتیم وخدمت کردیم.)

ایرج‌میرزا (درکمال وحشت دودستی به زانو می‌زند و می‌گوید،) ای‌وای! دیدید چه‌طور خانه‌ام خراب شد ، حالا دیگر جمیع اقربا و کسان کلانتر یقیناً به خون‌خواهی خواهندآمد وما را خواهندکشت ، ای داد بیداد این که بدتر شد سلامت خدمت نکنید.

(شاه‌قلی‌میرزا مجدداً باز بدنش مرتعش‌شده، چشم‌هایش کج شده بی‌هوش می‌شود، باز چندنفر شاهزاده‌را مالیده به‌حال می‌آورند.)

ایرج میرزا (به‌شریف‌آقا) شریف‌آقا، وقت خدمت است، تدبیری بکن ما را از این ورطه خلاصی بده.

شریف‌آقا بلی ، دیگر جای ایستادن نیست . آن چه به عقل من می‌رسد ، این است که دو دست چادر چاقچور زنانه بیاورند، سرکارنواب والابایك‌نفرازنوکرها می‌پوشند، از این در پشت خلوت نزدیك به بدنه‌ی قلعه ، کسی

آن‌جا نیست ، می‌روند بیرون شهر. بعد شفیع بیگ اسباب و اوضـــاع و آدم‌های شاهزاده را برمی‌دارد ، می‌روند، می‌رسند به‌شاهزاده. وبه این‌ترتیب شاهزاده از این میان بیرون می‌رود.

شاه‌قلی‌میرزا به‌به، بارك‌الله، هزارآفرین. تدبیر ازاین بهترنمی‌شود انشاءالله همین که اسباب‌ها به‌من رسید، سوارمی‌شوم، می‌رانم یك‌سر به قصر شیرین . چنـــد روز درآن جا هستم تا قدری خرجی به‌من برسانید.

(به‌همین تدبیرات شاهزاده را بیرون می‌کنند، از این ورطه خلاصه‌می‌شود، بیچاره، جانی‌به‌درمی‌برد ومی‌رود.)



تمام شد حکایت و سرگذشت شاه قلی میرزا که در سفر کرمانشان رو داد، والسلام.

آقاهاشم خلخالی

بسم‌الله الرحمن الرحيم

الحمـدالله رب‌العالمين ، الصلوة والسـلام على محمد وآله الاجمعين.

اما بعد حكايت عاشق شدن آقا هاشم خلخالى به سارا نام، دختر حاجى پيرقلى وسرگذشت آن‌ايام.

اين حكايت درضمن چهارمجلس تمام مى‌شود.

اسامی اعضای مجلس

آقاهاشم:	عاشق
ساراخانم:	معشوقه‌ی او
شرف‌نسا:	مادر سارا
حاجی‌پیرقلی:	پدر سارا
تاروردی‌عمو:	رفیق‌حاجی‌میرقلی
گلندام‌باجی:	خواهرخوانده‌ی مادر سارا
حاجی‌خان‌بابا:	تاجر
ملاپناه:	فالگیر
طوطی‌خانم:	
جان‌جان‌خانم:	عمه‌ی او
مجتهد	
حاکم شهر	

مجلس اول

(وقت صبح ساراخانم آمده است از سرچشمه آب ببرد
آقاهاشم درآنجا پیدا می‌شود.)

ساراخانم (به‌آقاهاشم خطاب می‌کند) **آقاجان!**

آقاهاشم **بلی قربان!**

سارا **آخر تا کی من درمیان دخترهای محله سرشکسته‌شوم و ازآن طـرف غصه‌ی تو را بخورم؟ این دل من یك قطره خون بیشتر که نیست.**

آقاهاشم **آه! آه! باز دست بر دلم زدی! خدا داد مرا از پدر تو بگیرد. انصاف و مروت را به مال دنیا می‌فروشد. من همشهری و اهل ولایت هستم. منتها این است که بی‌چیزم. دستم تهی است .**

سارا (گریه‌کنان) راست است... اما...

آقاهاشم اما، یعنی چه؟ قربان سرت!

سارا آخر تنها بی‌چیزی نیست. این شوریدگی‌شما و فاش شدن سر، پدر و برادران مرا به سر لجاجت آورده است. کار به‌این‌جا کشیده است.

آقاهاشم چه‌کار کنم؟ دل است نه کار گل. عشق و مشك پنهان نمی‌ماند. من‌مگر مثل‌تو سنگ‌دلم؛ بس که آه می‌کشم و غصه می‌ریزد به‌دل، یك دفعه جنون می‌زند به‌سرم، می‌شوم صحرایی!

سارا وای بسوزد بختم! دیوانگی به‌کار نمی‌خورد. تدبیری باید کرد! چاره‌یی باید جست!

آقاهاشم چه تدبیر و چه چاره‌یی! چاره‌ی‌من مرگ است و بس.

سارا من چاره‌یی به نظرم می‌رسد. اگر سر بگیرد این تاروردی عمو، ریش سفید محله است. با پدرم خیلی یگانه است و همیشه درکارها با او مصلحت و مشورت می‌کند. برو پیش او التماس بکن! بلکه بتواند پدر مرا رضا نماید. و از این‌طرف هم من گلندام باجی، خواهرخوانده‌ی مادرم‌را می‌اندازم به‌جان ننه‌ام، بلکه انشاءالله از این و آن کاری ساخته بشود.

آقاهاشم خوب! تا بخت چه‌کند و خدا چه خواهد!

سارا من می‌روم. دیر شد. مبادا ننه‌ام مرا بخواهد! به خدا سپردمت!

آقاهاشم — (دو دستی سارا خانم را گرفته می‌بوسد، می‌بوسد و آه سختی می‌کشد . درکمال حیرت نگاه‌کنان) خدا به همـراه! خدا به‌همراه !

(سارا خانم گریه‌کنان می‌رسد به‌خانه. در یك گوشه‌ی اتاق، دمروافتاده خود را به‌ناخوشی و بی‌حالی می‌زند.)

شرف‌نسا — (از بیرون می‌آید و می‌بیند) ننه‌سارا جان، چته؟

سارا — آه چه می‌دانم! چرا نمی‌میرم؟ چرا نمی‌میرم؟

شرف‌نسا — ننه‌جانم خدا نکند !این‌حرف‌ها چه چیز است؟ چـرا نمی میرم کدام است! پاشو ببینم چته؟

(می‌چسبد سارا را بلند می‌کند.)

سارا — (دوباره می‌افتد به‌روی زمین) ننـه جان بگذار من به درد خود بمیرم !

شرف‌نسا — آخر دردت چه‌چیز است؟ چرا دل مرا این‌قدر خون می کنی؟ بیرون چه دیدی؟ چرا بلا به سرت آمده ؟

سارا — (گریه‌کنان) ای خدا! ای خدا!

شرف‌نسا — وای خاك برسرم! بروم پیش گلندام باجی ببینم اوچه می گوید.

(می‌آید خانه‌ی گلندام باجی)

... — سلام علیك گلندام باجی!

گلندام‌باجی ای علیك السلام باجی‌جان! خوش آمدی! چه‌عجب! بسم‌الله بفرمائید! احوال شما چطور است؟

شرف‌نسا باجی‌جان مپرس! چه احوالی، چه روزگاری!

گلندام خدا بدندهد! مگر چه‌شده‌است؟ الحمدالله شوهرت، پسرهایت، دخترت، خانه، زندگی! چرا ناشکری می‌کنی؟

شرف‌نسا گلندام باجی، از دردم خبر نداری! این دختره سارا نمی‌دانم‌چشه! روزبه‌روز زرد وضعیف ولاغر می‌شود. نه خورد دارد، نه‌خواب. حالا یك‌ساعت پیش ازاین رفته بود آب بیاورد. آمده است یك گوشه افتاده، نه حرف می‌زند نه‌کاری می‌کند. هرچه می‌پرسم چته جواب هم نمی‌دهد؛ نمی‌دانم چه خاکی بر سر کنم!

گلندام باجی‌جان بچه‌ای؟ این چیزها هم این قدر آه وناله دارد! دختر است. جوان است. هزارقسم فکر وخیال دارد. نباید پرپاپی‌شد. من حالا می‌آیم‌ببینم ساراخانم را. هرچه داشته باشد به‌من می‌گوید.

شرف‌نسا باجی، قربان قدم‌هایت! پاشو زحمتی بکش! مگر تو کاری بکنی!

گلندام (همراه شرف‌نسا خانم می‌آید به‌خانه.) شرف نسا خانم شما بروید آن طرف. من تنها با سارا خانم حرفی

دارم. (می‌آید پیش سارا) ای ننه جان، چرا همچین افتاده‌ای؟ خدا بد ندهد! پاشو ببینم چته؟

سارا (سارا صدای گلندام را شنیده، راست می‌نشیند.) گلندام‌باجی، شما هستید؟ خوش آمدید!

گلندام ساراخانم چرا همچین‌می کنی؟ مادرت را می‌ترسانی! تو می‌دانی که او ترا بیشتر ازهمه دوست می‌دارد؛ در این صورت این‌طور کردن با او خوب نیست. تو را چه می‌شود؟

سارا گلندام باجی، دست بر دلم مزن که یك پارچه خون است.

گلندام د بگو! من که نامحرم نیستم به‌تو.

سارا از خدا پنهان نیست، ازشما چه‌پنهان. مدتی است که آقا هاشم مرا، و من او را، هر دو یکدیگررا دوست می‌داریم و آقا هاشم می‌خواهد مرا ببرد. و پدرم نمی‌دانم چطور شده است که با آقا هاشم عداوت می کند و مرا نمی‌خواهد بدهد به او. اگر این کار سرنگیرد، من خودم را می کشم. خونم به گردن پدرم!

گلندام بلی، من‌هم چیزی فهمیده بودم. نمی‌خواستم به روی بیاورم. چرا پدرت همچین می کند! آقاهاشم چه‌عیب دارد؟ جوان خوب ومعقول وپاك وپاکیزه!

سارا من هم همین را می‌گویم، پدرم پول دوست است. می‌گوید آقا هاشم مال و دولت ندارد، بی‌چیز است. شما را به‌خدا این‌هم کاری شد! آدم دختررا به‌شوهر می‌دهد یا به‌مال و دولت ؟

گلندام رسم دنیا همین است. مردم به آستین نگاه می‌کنند. بی‌چیزها در نظرها خوار است ، اگرچه اولیا باشد.

سارا آه! آه! حالا که این طور است من می‌دانم چه کار کنم! یا فرار می‌کنم ، یا خودم را می‌کشم. زندگی این قسم مصرف ندارد .

گلندام ننه این حرف‌ها را مزن! پدر تو امروز مردی است درمیان مردم. اسمی دارد ، تو حوصله بکن! انشاءالله من طوری می‌کنم . (می‌آید نزد شرف‌نسا) باجی، بیا فهمیدم. مطلب همان حکایت آقاهاشم‌است. دختره بد ایستاده است. حرف‌های بد می‌زند.

شرف‌نسا من حرفی ندارم. پدرش راضی نمی‌شود. می‌گوید آقا هاشم کدام است! چیزی ندارد. من باید دخترم را به‌کسی بدهم که اقلاً مثال خودم باشد. یا به‌پسر خان باباحاجی، که امروز در ولایت اگر دونفر باشد یکی او است.

گلندام — آخر رضای دختر هم شرط است! آقا هاشم نجابتاً از همه بهتر است. منتها بی‌چیز است و دستش تهی. آن‌هم معلوم است که رزق و روزی در دست خدا است، دنیا هزاررو دارد. این‌قدر عزیزها ذلیل‌شده‌اند و ذلیل‌ها عزیز که خدا می‌داند.

شرف‌نسا — پس باجی‌جان حالا که شما زحمت‌کشیده، پا درمیان گذاشته‌اید ، زحمت را تمام کنید خودتان. یا اگر می‌خواهید هر دو با هم برویم پیش حاجی پیرقلی؛ بلکه به نصیحتی و دلیلی بتوانیم راضی بکنیم.

گلندام — بسیار خوب! از این بهتر چه می‌شود ؟

شرف‌نسا — آی چه خوب شد! حاجی خودش تشریف آورد!

(گلندام برمی‌خیزد وبا شرف نسا می‌روند پیش حاجی پیرقلی)

گلندام — حاجی‌آقا سلام علیکم.

حاجی‌پیرقلی — ای علیك‌السلام گلندام‌باجی! به‌به! چه‌عجب! مدت‌ها است شمارا ندیده‌ام. اما همیشه از مادر سارا احوال‌پرسان هستم. بسم‌الله بفرمائید!

گلندام — خدا شما را سلامت بدارد! من هرجا باشم کنیز شما هستم.

شرف‌نسا (به‌حاجی‌پیرقلی) حاجی ، گلنـدام باجی مطلبی به شما خواهد گفت. مبادا کج خلقی بکنیـد. زبان خوش هیچ وقت ضرر ندارد.

حاجی‌پیرقلی (باتعجب) چه خبر است؟ بیایید بنشینید . بگو ببینـم گلندام باجی چه فرمایش دارید ؟

گلندام خدا ان‌شاءالله به‌شما عمر بدهد و اولاد شما را نگاه بدارد و سایه‌ات را از سر سارا خانم کم نگرداند!

حاجی‌پیرقلی سلامت باشید!

گلندام الحمدالله شما خودتان نیك و بد دنیا را بیشتر از همه دیده‌اید . دنیا بی‌اعتبار است ، نه عزتش دوام دارد نه‌ذلتش. نه‌به‌دولت می‌توان نازید ونه به‌ذلت می‌توان نالید. کار با خدا است. آدمی هر وقت باید رضـای خدا را ملاحظه نماید و دل کسی را نشکند. فقیرها را نوازش نماید و این‌طورها.

حاجی‌پیرقلی خیلی خوب! معلوم است. همه‌ی این‌ها راست است. اما مطلب چه‌چیز است ؟

گلندام حاجی آقا، امروز برای‌مطلبی خدمت‌شما آمده‌ام. باید روی مرا زمین نیندازید!

حاجی‌پیرقلی بفرمایید ببینم چه کاری است؟ چه مطلبی است؟

گلندام حقیقت، درخصوص سارا خانم یك کلمه رك وراست: آقا هاشم و سارا خانم یکدیگر را می‌خواهند و کار به‌جایی بد رسیده‌است، می‌ترسم خدای‌نخواسته فردا

طوری بشود. هردو جوان هستند. باید سارا خانم را بدهید به‌آقاهاشم.

حاجی‌پیرقلی گلندام باجی ، درست گوش کن ببـین چه می گویم. این واضح است که دختر ، شوهر لازم دارد؛ و پسر، زن. ومن درمیان ولایت مردی هستم و سال‌ها زحمت کشیده، اسمی پیدا کرده‌ام و چهـار شاهی پول به‌هم بسته‌ام که به‌خودم و اولادم بد نگذرد. این آقا هاشم که می گویید ، اگرچه مرد نجیب است، اما آه در دل ندارد و گداست. اگر من این‌کار را بکنم فردا درمیان مردم چگونه سر درمی‌آورم؟ بر پدر سارا لعنت! پسر حاجی خان بابا چه‌عیب دارد که آقاهاشم را دو دستی گرفته خانم، عشق‌بازی می کند.

گلندام حاجی‌آقا ، این فرمایش شمـا دور از انصاف است. مگر میل و محبت در دست خود آدمی است ؟ کار خدا است، قسمت است ، این طور پیش‌آمده است. خدا عاجز نیست که به آقاهاشم دولت بدهد و مال و دولت حاجی خان بابا را به‌باد فنا بدهد. وانگهی من در خیرخواهی به‌شما ، این حرف‌ها را می‌زنم. دختر است، محبت است ، یك‌دفعه می‌زند به‌سرش ، مخفی می‌رود وصیغه‌ی عقد جاری، یا این‌که فرارمی کند. از این دوفقره هریکی بشود، بدنامی شماست . پس قبل از وقت به‌تدبیر باید چاده کرد.

حاجی‌پیرقلی مگر من مرده‌ام که سارا جرأت این کارها را داشته باشد! به خدا می‌دهم برادران سارا او را تکه تکه می‌کنند.

گلندام حاجی‌آقا باز درست فکر بکنید! این‌ها جواب عرض من‌نیست. دختره خودش را لابداً می‌کشد واین ننگ تا قیامت در دامان شما می‌ماند و یقیناً بعدها پشیمان می‌شوید. اما آن‌وقت کار از کار گذشته است. شرف نسا خانم چرا حرف نمی‌زنی؟ قاووت دهنت‌گرفتی؟

شرف‌نسا من چه عرض‌کنم باجی جان؟ حاجی پدر است. ولی است. اختیاربچه‌اش‌را دارد. اماطوری‌بشود که بچه‌ی من در این میانه تلف نشود. باقی هر چه مصلحت بدانند بکنند!

حاجی‌پیرقلی گلندام باجی دختر شوهر دادن کار آسان نیست. به هر کس که رسید، نمی‌توان داد. باید درست دید و فهمید. چند روز باشد. من فکرهایم را بکنم به شما جواب خواهم داد.

گلندام حاجی آقا من می‌روم. اما باز می‌گویم کاری نکنید که پشیمانی بار بیاورد.

پرده انداخته می‌شود.

مجلس دوم

(از آن طرف هم آقاهاشم مصمم می‌شود، می‌رود پیش تاروردی‌عمو که اورا واسطه‌ی امرخود نماید. می‌آید خانه‌ی تاروردی عمو،)

آقاهاشم عمو سلام علیکم!

تاروردی‌عمو علیك‌سلام آقاهاشم! احوالت چطور است؟ کجایی؟ چه می کنی؟

آقاهاشم عموجان مپرسید!

مرا دردی‌ست اندر دل، اگر گویم زبان سوزد،
اگر پنهان کنم، ترسم که مغز استخوان سوزد!

تاروردی‌عمو آی آقاهاشم، عاشق شده‌یی؟ قصیده می‌خوانی ؟ یقین این‌ها را درسفر قاراداغ یاد گرفته‌یی.

آقاهاشم [باخود] به به ! عجب واسطه‌ی باکمالی پیدا کرده‌ام ! نزدیك است کار درست شود!

تاروردی‌عمو اگر پنهان کنم استخوان می‌سوزد! آه! آه! جوانی چه خوب چیزی است!
خواجه سعدی در رساله‌ی شیخ حافظ این مخمس را چه خوب گفته است:
جوانی کجایی که یادت بخیر!

آقاهاشم به به! این شعرخواندن واین کمال بیشتر از عشق بازی سارا است.
عموجان ماشاءالله خوب حافظه دارید! کارهای جوانی هنوز در یادتان است.

تاروردی ای عمو ما هم یك وقتی جوان بودیم و این کارها را می کردیم.

آقاهاشم عمو، پدر من به شما خیلی اخلاص داشت. اگر شما امروز در حق من پدری نکنند پس کی خواهد کرد؟
کاری از برای من پیش آمده است که چاره‌ی آن بسته به التفات شماست و در پیش خداوند اجر عظیم دارد.

تاروردی‌عمو بگویید! چه عیب دارد. هر چه از من برآید، مضایقه نیست. حاضرم.

آقاهاشم حقیقتاً عمو چند وقتی‌است که میانه‌ی من وسارا خانم رابطه به هم رسیده است. کاری ست به سر همه کس آمده است. دوست می‌دارم او را. حاجی پیرقلی عمو قدری از من کم التفات است. شما در راه خدا

یك کاری بکنید که او راضی باشد و مرا به نوکری قبول بکند. بلکه ازمرحمت شما، من و سارا هردو از گیر و دار خلاص و دعاگوی عمر شما بشویم.

تاروردی‌عمو می‌دانید، من‌راستی [را] به‌شما می گویم. حرف‌دروغ مایه‌ی معطلی‌است. پریشب حاجی پیرقلی‌بود وحاجی خان‌بابا و من. به‌قدر شش و هفت ساعت این گفتگو درمیان بود. حاجی خان‌بابا خواستگاری کرد وحاجی پیرقلی صریحاً وعده داد. و این دو سه روزه شیرینی می‌خورند و عقد می کنند ، تمام می‌شود و می‌رود. برو قربان، فکر دیگر بکن! این‌کار گذشته است.

آقاهاشم (چشم‌هایش اشک‌آلود ، پر ازآه، درکمال یأس و حسرت و دل‌شکستگی، برمی‌خیزد وراه می‌افتد.) خدا حافظ شما.

(بیچاره آقاهاشم از همان‌جا بی‌دست‌وپا می‌آید در سر تپه‌ای‌که درکنار ولایت واقع است، بنا می‌کند به‌شعر-خواندن و پیرهن پاره‌کردن وآه و ناله . زن‌های آن نزدیکی جمع می‌شوند و به‌حالت او افسوس می‌خورند. کم‌کم این‌حکایت و این شور آقاهاشم به‌گوش برادران سارا می‌رسد.

برادران سارا (به‌حاجی پیرقلی، پدرشان) بابا آخر شما تا کی کلاه بی‌غیرتی به‌سر می گذارید؟ اذن بده، امشب آقا هاشم پدرسوخته را تکه تکه بکنیم. آخر این پدر سوخته خانواده‌ی ما را تفضیح کرد. به خدا دیگر امشب

می‌کشیمش!

حاجی‌پیرقلی (به پسرها) بابا آن پدر سوخته شعـور ندارد. لاابالی است. شما که عقل دارید، حالا می‌خواهید این چهار شاهی که‌هست، حاکم هرروز به‌هربهانه‌یی‌ازدست من بگیرد و پدر مرا دربیاورد؟ این مردمان حسود ولایت می‌خواهند هم ناموس من برود و هم پول شما. صبر کنید من خودم به‌تدبیر درست می‌کنم.

برادرها (به‌اتفاق می‌آیند بیرون، می‌گویند،) پدر ما عقل ندارد. ازپول می‌ترسد و می‌خواهد ما را رسوا بکنند. چاره نیست. باید همین امشب رفت، آقاهاشم را کشت!

(سارا، بیچاره خبردارشده، خودش فرار می‌کند. قایم می‌شود و یکی را زود فرستاده، آقا هاشم را خبرکرده فرار می‌دهد)

آقاهاشم (هولناك ، چاره‌ی دیگر نیافته ، خود را می‌اندازد در خانه‌ی مجتهد. دامن آقا را گرفته می‌گوید،) آقاجان دخیلتـم! به‌فریادمن برسید! پسرهای حاجی‌پیرقلی به‌زور دولت هار شده‌اند، می‌خواهند مرا بکشند!

مجتهد (بسیار دلش می‌سوزد به‌آن حالت آقاهاشم) مترس، مترس! من‌می‌دانم. ازکیفیت خبردارم. فردا می‌فرستم حاجی پیرقلی را می‌آورند، می‌گویم به او.

آقاهاشم آقاجان دست من، دامن تو! من ازکشتن نمی‌ترسم.

بلکه‌طوری بفرمایید، امر مرا بگذرانید. خلاف شرع که نیست. موافق شریعت، زن می‌خواهم. کار ثواب است .

مجتهد — برو! برو قهوه‌خانه بنشین !

(فردا مجتهد می‌فرستد حاجی پیرقلی‌را حاضر می‌کنند. حاجی پیرقلی از تغیر دست و پایش می‌لرزد. همین که وارد می‌شود، می‌گوید،)

حاجی‌پیرقلی — آقا می‌بینید این پسر چه بلا بر سر من می‌آورد و می‌خواهد فردا یك‌خونی واقع بشود وخانواده‌ی من برباد فنا برود؟

مجتهد — حاجی، بسم‌الله! تغیرنکن! بنشین! بچه‌ها برای حاجی قلیان‌بیاورید! جناب حاجی، دراین‌مواقع باید نصایح علما را استماع و قبول نمود. داعی مصلحت شما را درآن می‌داند که در این‌عمل به‌اصلاح بکوشید.

حاجی‌پیرقلی — آخر آقاجان، چه تقصیری! چه گناهی!

مجتهد — خیر معاذالله! عصیان یعنی چه ! مثل شما مرد مؤمن و متدین! ولی این‌امرخیرهم موافق‌شرع‌است. نمی‌دانم انکار شما ازچه ممر است؟ دلیل و برهان دارید اقامه نمایید !

حاجی‌پیرقلی — (برخاسته ، داد می‌کشد و کلاهش را بر زمین می‌زند.) ای وای! کسی ملتفت مسأله نیست ! آخر ای عالم!

اگر شما به‌جای حقیر باشیـد، صبیه‌تان را به‌مثل پسر حاجی خان بابا نمی‌دهید و می‌دهید به این پســره‌ی لات و لوت؟ (باز دو دستی می‌زند به سرش) انصاف کو! مروت کو !

مجتهد — جناب حاجی، خدا صابرین را دوست می‌دارد. صبر کن! صبر کن! قریب به‌آن است که داعی نیز ازحالت طبیعی بیرون برود. ساکت شوید!

حاجی‌پیرقلی — آقاجان به‌کدام قاعده و به چه قانون درست است که یك پسره‌ی لاابالی بیاید به‌زور دختر مرا ببـرد ؟ من دخترم را نمی‌دهم به‌آقاهاشم. مگر دنیا اله اله است!

مجتهد — خوب مسلماً دخترت را نمی‌دهی به آقا هاشم. مده! اما عبث عبث اولاد مردم را اذیت دادن و خیال کشتن چرا ؟ حالا برخیز ، برو! اگر شنیدم حرفی در باره‌ی آقاهاشم زدی، آن‌وقت تکلیف من است که به حاکم شکایت بنویسم و رفع ظلم از او بکنم.

حاجی‌پیرقلی — خیر، شرط‌باشد که بااو کاری نداریم واو با ما کاری نداشته باشد. التفات شما زیاد!

(حاجی پیرقلی می‌آید درمیان حیاط. آقاهاشم ازعقب تند می‌رسد و دامن حاجی پیرقلی را می‌چسبد ومی‌پیچد به‌دست حاجی عمو.)

آقاهاشم — حـاجی عمو ، یا سارا را بده به‌من یا دامنت را ببــر

بگذار در دست من!

(حاجی پیرقلی با غیظ دست می‌کند از جیب چاقو را بیرون می‌آورد ، دامن را می‌برد در دست آقا هاشم گذاشته، راه می‌افتد...)

آقاهاشم (ازعقب‌صدا می‌کند) حاجی عمو، آخر درکار من چه‌بنا گذاشتی؟

حاجی‌پیرقلی (با تشدد هرچه تمام‌تر) ای پدر سوخته ! سارا را من خودم خواهم گرفت ! به‌کسی نخواهم داد!

آقاهاشم هان ، حالا خوب شد ! نگاه کن. این مجتهد است حاضر. مسأله می‌کنیم اگر به‌شما رسید، شما بگیرید. وهرگاه به‌من رسید، من‌می‌گیرم. دیگر حرف دارید؟

(حاجی پیرقلی از تغیر وغیظ دیگر نمی‌داند چه‌بکند. لابد ازآن‌جا به‌خانه‌ی حاکم.)

خان‌حاکم (از دور چشمش می افتد به حاجی پیرقلی) خیر ، وقت دشت‌کردن از حاجی پیرقلی رسید! هان، حاجی چه خبر است؟ چه‌طور شده است که پیش من آمدی؟

حاجی‌پیرقلی عرض دارم سرکار خان. آخر این می‌شود که در عهد عدالت شما یك پسره‌ی لوطی هرزه این همه اذیت برمن بکند؟ مال و دولت ازبرای چه روز خوب‌است؟ هرچه لازم است پیشکش می‌دهم، شر این لوطی‌را از سر من رفع بفرمایید!

خان‌حاکم خوب معلوم‌است. درعهد من کسی نمی‌تواند به‌کسی تعدی نماید. وانگهی به شما! پسره کیست و چه کاره است و چه می‌خواهد از شما؟

حاجی‌پیرقلی قربانت‌شوم! یك‌کنیزی دارید دربنده‌خانه. پدرسوخته آقاهاشم نام پیداشده است که من عاشقم، باید به‌زور دختر تو را ببرم. درمیان مردم مرا تفضیح کرده است. دست برنمی‌دارد. امان است سرکار خان. من از هیچ کس کمتر نیستم. به‌همه‌جوری می‌توانم لوازم‌خدمت به‌عمل بیاورم!

خان‌حاکم فهمیدم. خوب شما ساکت شوید، الآن می‌فرستم می‌آورم ناخن از پایش می‌گیرم. بچه‌ها! یکی برود هاشم را بیاورد!

(فراش‌ها می‌ریزند وهاشم را پیدا کرده، کشان کشان هاشم را می‌آورند نزد حاکم.)

خان حاکم پسر، هاشم!

هاشم بلی قربان!

حاکم از حاجی پیرقلی بیچاره چه می‌خواهی؟

هاشم دختر، سارا خانم!

حاکم برای چه؟

هاشم عاشقم، دلم می‌خواهد.

حاکم یعنی به‌زور؟

هاشم خیر، خیر، به‌رضا!

حاکم رضا نیست، نمی‌دهد.

هاشم اگر بدهد چطور می‌شود!

حاکم اگر بدهد چطور می‌شود؟ حالا ببین چطور می‌شود! بچه‌ها چوب بیاورید!

(فراشان هاشم را می‌اندازند، پاها در فلك، پر زور می‌زنند.)

هاشم خان بفرمایید نزنند عرضی بکنم، آن وقت.

حاکم بچه‌ها نزنید، ببینم چه می گوید!

هاشم (پاها درمیان فلك، فراشان با چوب بالای سرش) سرکار خان نگاه کن! بحق خدا سارا آن‌قدرها مقبول نیست، من چشمم گرفته است واو هم مرا بسیار دوست دارد و یقیناً زن شما نخواهد شد. عبث‌عبث مرا نزنید! تو حاکمی یا مدعی معشوقه‌ی مردم؟

حاکم وای پدرت بسوزد. چه قدر ظالم است. رسوام کرد. بابا وا کنید، وا کنید! این پسره دیوانه است! مجنون است! با این تکلیف نیست.

(هاشم با دیوانگی خود را خلاص کرده، زنی را پیدا می‌کند وهرچه به‌سرش آمده‌بود به‌سارا پیغام می‌کند.)

(سارا همین که می‌شنود هاشم‌جانش چوب خورده است

داخل اتاق ، یك پارچه تریاك از طاقچه برمی‌دارد ، می‌خورد، بعد از نیم‌ساعتی دهن‌کف‌کرده می‌افتد.)

شرف‌نسا (می‌شنودکه سارا تریاك خورده. دست برگیس‌ها ، مو کنان.) وای حاجی پیرقلی پدرت بسوزد! بچه‌ی مرا کشتی! (خود را می‌اندازد به‌روی سارا.) ای ننه، درد وبلای تو بیاید به جان من! این چه قضا بود به‌سر تو آمد؟ من دیگر دست ازهمه برمی‌دارم، سر به‌صحرا می‌گذارم. وای! وای! وای! خانه‌ام خراب شد!

سارا (قدری چشمش را باز می‌کند. دلش به‌حالت مادر می‌سوزد، اما بی‌حال است. گاهی می‌افتد وگاهی پا می‌شود وگاهی این پهلو وگاهی آن پهلو.) ننه‌جان ، مرا حلال کنید و اگر من مردم، نگذارید هاشم را اذیت بکنند !

شرف‌نسا (های وهوی کرده، پدر وبرادران سارا و زن‌های همسایه‌کلا جمع شده، یکی دوا می‌کند، یکی پی حکیم می‌رود، یکی‌گریه می‌کند. در خانه‌ی سارا قیامت است. گریه و قیل وقال و داد و فریاد . بعد از ساعتی‌که معالجه‌های متعدد می‌شود ، سارا قدری به‌حال‌می‌آید. شرف‌نسا به‌گوش‌سارا،) ننه ، هیچ خیال مکن! تو از این درد به‌سلامت بیرون بیا، شرط باشد من تو را خودم عقدکرده ، به‌هاشم می‌دهم. پیرقلی خواه راضی بشود، خواه نشود!

سارا (از شنیدن این حرف‌ها حالت پیدا کرده، از خیال مردن می‌افتد و به شرف‌نسا،) ننه، الحمدالله احوالم بهتر شده!

انشاءالله دیگر باکی نیست. غصه مخـور! دیگر من نمی‌میرم. تا فردا تمام چاق خواهم شد.

(پرده انداخته می‌شود)

مجلس سوم

(مادر سارا با گلندام باجی درمیان خودشان مشورت می‌کنندکه طوری بشود حاجی پیرقلی را رضا بکننـد. سارا را بدهند به آقاهاشم.)

گلندام ای‌باجی، خوب یادم آمد، اگرشما بخواهید یك قدری پول خرج‌بکنید، ملاپناه فال‌گیر که به‌زور سحروجادو فیل را می‌غلطاند، من می‌روم و او را می‌بینم. یقیناً او کاری می کند که زبان حاجی پیرقلی به کلی بسته‌شود. اما این است که زیاد طمع دارد.

شرف‌نسا باجی، دخیل پدر و مادرت هستم. من هم یك همچی چیز می‌خواستم. جهنـم ، هرچه می‌خواهد می‌دهم . مگر پول عزیزتر ازدختر من است !

گلندام البته، معلوم است ، گور پدر مال دنیا! پول از برای

خرج کردن واستراحت است، نه برای گذاشتن ورفتن.

شرف‌نسا گلندام باجی، سه‌دانه باجاقلوی ارسی پس‌انداز کرده بودم که بروم به‌زیارت . این کار واجب‌تر از زیارت است. چند عدد امپریال هم درمیان گردن بندها دارم. به‌خدا هیچ مضایقه ندارم ، اما به‌شرط این‌که سحر و جادو گیرا باشد وکار زودتر درست شود.

گلندام خیر، شما آسوده باشید! الان می‌روم و ملاپناه فال گیر را می‌بینم. این‌مردرا ملاپناه می گویند. اجنه وشیاطین دردست او عاجز است. زبان‌بندی حاجی پیرقلی کاری ندارد. بگذارید راضی بشود، آن‌وقت قدرت خدا را سیر کن! (گلندام چادر به‌سر کرده، می‌آید به‌خانه‌ی ملاپناه، می‌رسد و داخل می‌شود.) سلام علیك آقا ملا!

(ملا پناه فال‌گیر در یك اطاق کوچك، چند جلدکتاب کهنه دریك‌طرف، وقلمدان وکاغذ و اسباب رمل درپیش او و چند قطعه لوح برنجی طلسم‌کنده وقدری مشك و زعفران وموم وکلافه‌ی‌ریسمان درطرف‌دیگر تحت‌الحنك آویزان. دام تزویر و ریا را گسترده، نشسته است و طلسمی دردست‌دارد، ملاحظه‌می‌کند، سر بلندمی‌نماید.)

ملاپناه علیك السلام ! بسم‌الله ، بفرمایید ؛ خدمتی به بنـده داشتید ؟

گلندام بلی آقا ملا، زحمتی داشتم.

ملاپناه (دست به‌ریش‌کشیده وسری تکان می‌دهد) بلی مـی دانم !

گویا طلسمی، دعایی می‌خواهید!

گلندام (آهسته) ماشاءالله ببین، نگفته خودش می‌داند، دروغ نیست که می گویند ملاپناه جای اجنه را بلد است! (بلند) آقا البته به جناب شما همه‌چیز معلوم است. عرض کردن من لازم نیست، اما چون امر خیری ست و ثواب دارد، استدعا دارم که از آن عمل‌های بسیار مجرب به‌جای بیاورید که زودتر اثر بکند!

ملاپناه عمل مجرب‌تر از این می‌شود که پریروز زن سوگلی یك‌نفر از بزرگان این‌شهر را که همه می‌دانند درعرض دو روز بالمره از نظر او انداختم وامروز طلاق داد؟ حالا مطلب چه چیز است؟

گلندام مختصراً این است که دختری پسری را دوست دارد و می‌خواهد زن او بشود . پدر دختره نمی‌خواهد و از پسره بدش می‌آید. دعایی می‌خواهم که زبان پدر بسته شود و دختره به مطلب خود برسد!

ملاپناه ای همشیره، شما به نظر من آدمی درست و نجیب می‌نمایید. بنا به‌خواهش‌شما مضایقه ندارم. ولی باید بدانید که این کارها زحمت و خطر دارد برای من . آن‌ها که از جنس ما نیستند خدا نخواسته به یك خبط جزیی جان درمعرض تلف است. باید پول ریخت تا من به طمع پول این ملاحظات را نکرده به جرأت مشغول شوم!

گلندام	شما خاطرجمعی به مادر دختره بدهید که درچند روز این کار را درست می کنید، مادر دختره از پول خرج کردن مضایقه ندارد.

ملا پناه	همشیره چهل تومان می‌گیرم و تا چهل روز این عمل را تمام می کنم . دیگر حرفی داری؟ روز چهارشنبه که قمر در عقرب است و از برای زبان بستن ساعت مناسب است. تنخواه موجود کنید تا شروع نمایم.

گلندام	سایه‌ی آقا کم نشود! (ازآن‌جا تندوجلد وخوشحال می‌آید پیش مادر سارا) باجی بیا نقل بکنم از برایت! نمی‌دانی این ملا چه‌قدر علم دارد ! همین که چشمش بر من افتاد، از اول تا آخر همه را خودش دانست. مجال نداد من بگویم . باری همچین عالمی من ندیده‌ام ! می گوید چهل‌تومان می گیرم، این‌کار را تا چهل روز درست می کنم، اگرنشد به‌موجب نوشته دومقابل پس می‌دهم.

شرف‌نسا	(دست به دست زده) وای بختم بسوزد! چرا زودتر این بابا را پیدا نکردیم! دختره این‌همه صدمه خورد. حالا چه باید کرد؟

گلندام	هیچ! فردا چهارشنبه باید پول‌برد وکاررا درست کرد.

شرف‌نسا	فردا من‌هم با شما می‌آیم. هم با ملا آشنایی به هم رسانیم و هم درست خاطرجمع می‌شوم.

گلندام	دیگر بهتر، با هم می‌رویم.

(فردا شرف نسا به‌اتفاق گلندام می‌روند پیش ملاپناه.)

... سلام علیك آقا ملا!

ملاپناه (می‌بیند که یك زن دیگر همراه زن آن روزی آمده است. می‌فهمد که صاحب کار است.) علیك‌السلام همشیره‌ها! بسم‌الله بفرمائید! بسیار خوش‌آمدید! دیشب درفالنامه بعضی چیزهای خوب خوب در خصوص این مطلب دیدم و یقین دارم که درست خواهد شد!

گلندام آقا ملا، مادر سارا که عرض کرده بودم؛ خودشان آمدند که خدمت سرکار آقا برسند.

ملاپناه بسیار خوب کرده‌است! خیلی خوش‌آمده است! آدم عاقلی به‌نظرم می‌آید. البته دیدن امثال ما مبارك است و میمون است!

شرف‌نسا آقا ملا! گلندام از علم سنیه‌ی جناب‌آقا خیلی‌تعریف کرده بود، الحمدلله حالا که می‌بینم ده یکی از آن نگفته است!

ملاپناه ساعت نگذرد! برویم سر مطلب! تنخواه آوردید؟

شرف‌نسا بلی‌علی‌الحساب بیست‌تومان‌آوردم. باقی‌هم انشاءالله همین‌که شروع شد وخبری و اثری ظاهر شد بندگی می‌شود. اما جناب شما را به‌علم سنیه‌ی خودتان قسم می‌دهم که خیلی سعی بفرمایید!

ملاپناه می‌دانم چه می‌گویید. به‌آن همشیره پریروز گفتم که

نوشته می‌دهم اگر تا سروعده مطلب حاصل نشد پول شما را دومقابل رد می کنم . اما چند چیز و شرط هم لازم هست .

شرف‌نسا آن‌ها چه‌چیز است؟ بفرمایید تا اطاعت شود !

ملاپناه اول شرط، این است که تا چهل‌روز هرچه اتفاق‌بیفتد هیچ اعتقاد را سست نکنید که‌کار برعکس می‌شود. و هرچه تغییر و تبدیل روی می‌دهد هیچ خیال دیگر نکنید. وبعد، شش هفت تا ازموی ریش حاجی‌پیرقلی با یك‌پارچه پیرهن یازیرجامه‌ی او که به‌بدنش خورده است، به‌من برسانید که لازم است .

شرف‌نسا آقا ملا ، من که زنم ، عقلم به‌جایی نمی‌رسد . هرچه می‌فرمایید همان‌طور اطاعت می کنم وهیچ نمی گویم.

ملاپناه خیر آسوده باشید. همان است که عرض کردم .

شرف‌نسا (ننخواه را می‌دهد وبرمی‌خیزد) آقا ملا مرخص‌می‌شویم! قربان علم سنیه‌ات! دقت بفرمایید و سعی بکنید!

ملاپناه خوش آمدید ! گاه گاهی گلندام باجی را نزد من بفرستید !

شرف‌نسا (با گلندام‌باجی خوشحال وخرم وخندان می‌آیند به خانه‌ی سارا) ننه جان، مژده بده ! یك نفر فالگیر جادو گر پیدا کرده‌ایم که مکان اجنه و شیاطین را می‌داند. اگر بخواهد درآنی سیاه را سفید، وسفید را سیاه می کند. امیدوارم که انشاءالله تا چهل روز، من وتو وآقاهاشم

را از این درد وغصه برهاند.

سارا آه! عجب! کار درست خواهد شد! شما که رفتیـد، حاجی خان بابا، تاروردی عمو را پیش پدرم فرستاده بود که : « شمـا وعده داده بودید سارا را به پسر من بدهید، این‌روزها ساعت بسیارخوب است، اذن‌بدهید شیرینی وشال وانگشتر بیاورند، شیـرینی بخورند و سارا را نامزد نمائیم. این‌کار آشکار بشود و مدعی‌ها از سخن بیهوده لال بشوند. » پدرم وعده‌ی صریح‌داد و رفتند شیرینی بیاورند. به‌خدا من خودم‌را می‌کشم!

شرف‌نسا دختر! عقلت به‌کجا رفته‌است؟ حاجی پیرقلی وحاجی خان‌بابا سگ کی هستند! سر ملاپناه سلامت باشـد! اگر کار به‌پای عقد هم برسد ، آقا ملا به‌هم می‌زند. هیچ اعتقـادت را سست مکن! درست در جای خود بنشین!

سارا ننه‌جان ازحالا به‌شما می‌گویم. اگریك‌خورده شیرینی ویا پای آدم‌های حاجی خان‌بابا به این خانه برسد ، یقیناً آقاهاشم سر به‌صحرا خواهد گذاشت ومن خود را خواهم‌کشت. طعنه‌ی دخترهای محله را نمی‌توان شنید.

(حاجی خان‌بابا دو خوانچه شیرینی و یك‌طاقه شال و یك حلقه انگشتر یاقوت حاضرکرده، تاروردی عمو را خبرکرده است. به‌همراهی چند نفر زن ومرد که رسم

رسم است، می‌آورند خانه، حاجی پیرقلی و سارا را نامزد نمایند و تاروردی‌عمو هم پیغام فرستاده که فردا خواهم آمد.)

حاجی‌پیرقلی (به شرف‌نسا) فردا خانه‌رادرست آب‌وجاروبکنید، شسته رفته باشد! ازخانه‌ی حاجی خان‌بابا شیرینی می‌آورند سارا را نامزد بکنند. دختر را زیاد درخانه نگاه‌داشتن خوب نیست. مایه‌ی بدنامی است. این پدر سوخته، هاشم؛ مرا رسوا کرد در میان مردم. تااین‌طور نشود، زبان او قطع نمی‌شود.

شرف‌نسا (آهسته) ای داد و بیداد! سارا خودش را خواهد کشت! (بلند) من چه‌حرف دارم! اختیار به‌دست شما است. اما باید دید دختره چه‌طور...

حاجی‌پیرقلی دختره چه‌طور یعنی چه؟ به‌خدا یک کلمه نهی در میان بیاورید، تو ودخترت را خواهم‌کشت! بس است! به‌تنگ آمدم دیگر.

شرف‌نسا بابا به‌من‌چه. آن تو و آن دخترت. هرچه می‌خواهی بکن! کسی دستت را نگرفته است.

(بیچاره شرف‌نسا همان‌شبانه خودرا می‌رساند به‌خانه‌ی ملاپناه.)

[شرف‌نسا (به‌ملاپناه)] آقا ملاجان‌دخیلم! کار برعکس‌شد. حاجی

خان‌بابا فردا شیرینی وشال و انگشتر خواهد فرستاد، سارا را نامزد بکند به‌پسرش. امان است! هم سارا و و هم آقا هاشم خودشان را می‌کشند.

ملاپناه نگفتم زن‌ها ناقص‌العقلند. از این‌کارها بسیار اتفاق می‌افتد. مرگ یك دانه فرزندم تا جادوی من در کار است، شب زفاف هم باشد عروس را از اتاق داماد بیرون می‌کشم. آسوده باش و سارا خانم را دلداری بده! خاطر جمعش بکن، مترس، باکی نیست! بگذار شیرینی بیاورند. مفت شما، فردا به‌قدر ده پانزده مثقال مشك وعنبر خوب بفرست با یك کله‌قند تا شیخ شعبان شاگرد خود را در سر ختم بنشانم. ببین چه خواهد شد!

(شرف‌نسا ازآن‌جا درکمال پریشانی، که درین میانه چه بکند و به چه زبان این مطلب را به سارا بروز بدهد و ساکت نماید، می‌آید به‌خانه. به دخترش سارا می‌گوید:)

شرف‌نسا ننه‌جان، یك حرف به‌تومی‌زنم. اگر داد وفریاد کردی شیرم را حلالت نمی‌کنم. هیچ مگو، هیچ مترس! منتها که دیدم نشد، دستت را می‌گیرم، می‌دهم به‌دست آقاهاشم، بردارد تو را از این ولایت بیرون ببرد.

کار به صبر و حوصله درست می‌شود ، نه با داد و-
فریاد .

سارا (دو دستی می‌چسبد یك مشت از گیسوهای خود را می‌کند.)
ای وای! دیدی که چه شد! دیگر زندگی‌کردن حرام
است.

شرف‌نسا (به هزار زبان و التماس سارا را ساکت می‌نماید. می‌گوید،)
تو چهل‌روز به‌من مهلت بده! هیچ مگو! آن‌وقت ببین
چه می‌شود!

سارا حالا که فریبم می‌دهی، بده؛ چه‌کنم؟ (گریه را در
گلوی‌خود می‌کشد. دریك اتاق کوچك و تاریك دمرو افتاده
گاهی گریه می‌کند، گاهی دعا می‌کند. وگاهی درخیال فرار-
کردن است).

(فردا تاروردی عمو با جمعی مرد و زن، شیرینی وشال
و انگشتر و لوازم‌آن برداشته، می‌آورند. در خانه‌ی
حاجی پیرقلی شیرینی می‌خورند و موافق رسوم ولایتی
سارا را نامزد کرده و می‌روند.)

(آقاهاشم از چگونگی مطلع شده، فریاد می‌کشد و
می‌افتد و غش می‌کند. بعد از ساعتی به‌حال آمده ، با
چشم گریان قلم برمی‌دارد ، همین یك فرد را نوشته ،
می‌فرستد به سارا،)

صرف آه وناله‌کردم عمر چندین‌ساله را
یار، یار دیگران شد، خاك برسر ناله‌را!
مبارك باشد، والسلام.

(سارا کاغذ آقاهاشم و این فرد را که می‌خواند از هوش می‌رود.)

(پرده انداخته می‌شود.)

مجلس چهارم

(آقاهاشم پریشان، و سارا نالان، و ملاپناه به شدت هرچه تمام‌تر مشغول جادوگری. فرامرزبیك که یکی از ارکان ولایت و صاحب سی چهل هزار تومان دولت است، درعمرخود به‌جز نان وپنیر چیزی نخورده‌است، مرحوم می‌شود و به‌موجب وصیت‌نامه حاجی خان‌بابا را وصی خود قرار داده است ، و یك نفر زن دارد و یك دختر پانزده ساله‌ی مقبول مثل پنجه‌ی آفتاب. حاجی خان‌بابا بعداز سه چهار روز تعزیه‌داری و فاتحه‌خوانی وصیت‌نامه را برداشته، می‌آید خدمت مجتهد.)

حاجی‌خان‌بابا سرکار آقا ، این وصیت‌نامه است که مرحوم به‌خط خود نوشته است. حالا حکم جناب‌شما وتکلیف بنده چیست؟

مجتهد معلوم‌است. تکلیف‌شما آن‌است که برمضمون وصیت عمل نمایید. اسباب و مخلفات و جمیع متروکات

مرحوم هرچه هست، جمع آوری و مشخص نموده ، ثلث مال را موضوع می‌نمایید وباقی را به‌زن ودختر تقسیم می کنید. ولی‌درفقره‌ی ثلث، لازم‌است بااطلاع داعی حرکت بشود.

حاجی‌خان‌بابا (خود را قشنگ ساخته، لباس لطیف ونظیف پوشیده، با چند نفر ازکسان مجتهد و ریش‌سفیدان محله می‌آیند به‌خانه‌ی مرحوم فرامرزبیك و حاجی خان‌بابا خطاب به زن او.) خانم، بقای‌عمرشما باشد! دنیاست، مرك‌وموت‌ازبرای همه‌کس است. ما همه مسافر این راه هستیم. چاره‌یی نیست مگر تسلیم و رضا. حالا که آن مرحوم رفت ، شما حواستان‌را جمع بکنید! وقت تربیت دختراست. متوجه باشید! الحمدلله از برای شما همه‌چیز ممکن و میسر است.

طوطی‌خانم زن فرامرزبیك (ازپشت پرده خوب به‌چشم مشتری نگاه می‌کند و تیر عشق حاجی خان‌بابا را می‌خورد و فرامرزبیـك و آن نان و پنیر خوردن بالمره ازیادش می‌رود و به‌خیال دیگر می‌افتد وجلد چایی درست می‌کند و قلیان‌های پی در پی می‌دهد می‌آورند بیرون.) سرکار حاجی، خداوند به‌شما هم عمر بدهد! امروز دیگر چشم‌ما به‌التفات شماست. خودم، دخترم هردو کنیز کوچك شما هستیم!

حاجی‌خان‌بابا (ازاین حرف‌ها بوی عشق به‌دماغش می‌رسد. خرم و خندان.) ان‌شاءالله امیدوارم‌که آنچه ازمن برآید در حـق آن مرحوم و عیال او مضایقه نکنم ، و کارها بروفق مرام

باشــد .

(دستور العمل و قرار ثلث و متروکات را گذاشته ،
برمی‌خیزد.)

حاجی‌خان‌بابا خانم علی‌الحساب لطف شما زیاد، هرکاری و خدمتی که دارید اعلام بفرمایید. همیشه حاضرم به خدمت!

طوطی‌خانم بسیــار خوش آمدید ! زحمت کشیــدید! دیگر ما را فراموش نفرمایید !

(حاجی خان‌بابا می‌رود و طوطی‌خانم را عشق حاجی
می‌جنباند! وجان‌جان‌خانم، عمه‌ی خودرا صدا می‌کند.
جان‌جان خانم حاضر می‌شود و بااو مشورت می‌نماید.)

... عمه‌جان، خوب تشریف آوردید. می‌خواستم شما را دیده باشم .

جان‌جان‌خانم خیر است ان‌شاءالله! مگر تازه‌یی هست؟

طوطی‌خانم عمه‌جان، من هیچ‌وقت ازشما چیزی مخفی نداشته‌ام. حالا خیالی از برای من پیش آمده است. خواستم با شما مشورت کنم.

جان‌جان‌خانم اگر من محرم تو نباشم، پس که خواهد بود؟ از من محـرم‌تر کسی هست؟ وانگهی در هرکار مشورت و عاقبت اندیشی لازم است .

طوطی‌خانم عمه‌جان، دیروز حاجی خان‌بابا آمده‌بود این‌جا برای تمشیت کارهای ما. ازپشت‌پرده دیدمش. مرد معقـول و خوش‌صفت و باادب [است]. بسیار خوشم‌آمد از خودش و ازحرکاتش. شما را بخـدا یعنی من‌هم در دنیا شوهر داشتم! خیر، شوهر من باید موافق طبیعت خودم‌باشد! این‌مرد چه‌عیب‌دارد؟ فرامرزبیك چه‌مردی داشت؟ خسیس ونان‌نخور و کوسج و کج‌دهن! [بود] من یك روز خوش ندیدم درخانه با او.

جان‌جان‌خانم (آهستـه) بیچاره فرامرزبیك پول‌جمع کرده و گذاشت ورفت. حالا کوسج و کج‌دهن شده‌است. ای! ریشه‌ی زن‌بخشکد! (بلند) راست می‌گویی! آدمی هرچه‌دلش می‌خواهد، همان خوب‌است. این‌فقره یك‌حسن دیگر هم دارد، نمی‌دانم ملتفت هستی یانه؟

طوطی‌خانم یقین خواهید فرمود دختره را هم بدهم به پســرش. به‌جان شما عمه ، خیال من از این وصلت همین است که دختره همیشه پیش خودم باشد و به‌جای غریب نیفتـد.

جان‌جان‌خانم مبارك است ان‌شـاء الله! خوب خیالی است. خدا بد ندهد !

طوطی‌خانم عمه‌جان ، این زحمت پای شما را به‌میان می‌کشد. به ارواح آقا اگر این‌کار را درست کردید یك طاقه شال خوب پیشکش می کنم به‌شما.

جان‌جان‌خانم درست کردن این‌کار اشکالی ندارد. فردا صبح می‌روم حاجی خان‌بابا را دیده ، به این صرافت می‌آورمش. البته آدم است، عقل دارد. دیوانه نیست که از چنین نعمت خداداده روگردان بشود.

طوطی‌خانم این‌جا یك ملاحظه است. اگر بگوید من در زیر عده هستم، بگویید نقلی نیست. اول، عروسی دختره را پیش می‌اندازیم، تا آن‌کار بگذرد عده‌هم تمام خواهد شد. این هم یك نوع مشغولیت و تسلی‌خاطر است تا آن وقت.

جان‌جان‌خانم به‌چشم! درست کردن این امر بامن. رفتم خداحافظ!

(فرداصبح جان‌جان‌خانم‌برخاسته، می‌رود خانه‌ی حاجی خان‌بابا.)

... سلام علیك حاجی آقا!

حاجی‌خان‌بابا علیك‌السلام خانم! ــ من خدمت شما... درست...

جان‌جان‌خانم آخر خواهید شناخت! اول بفرمایید قدری شیرینی بیاورند، بگذارم دهنم. مبارك است ان‌شاءالله.

حاجی‌خان‌بابا (آهسته) یعنی چه؟ من که دختر ندارم خواستگاری بیایند؟ (بلند) خانم از فرمایشات شما بوی آشنایی می‌آید!

جان‌جان‌خانم بلی، خودآشنایی است. من عمه‌ی زن فرامرزبیك

مرحوم هستم ، می‌خواهم خدمتی به‌شما کرده باشم.

حاجی‌خان‌بابا (کم‌کم چیزی می‌فهمد) خیر است انشاءالله ! منظور از این فرمایشات چه‌چیز است؟

جان‌جان‌خانم حاجی‌آقا، پریروز که شما تشریف آورده بودید ، من نبودم. بعد شنیدم طوطی خانم از اوصاف حمیده‌ی شما بسیار گفته است و این طور پیش‌آمده است که می‌خواهد کنیزی شما را قبول بکند. اگر پسند حاجی بوده باشد ، دخترمان را هم به حاجی‌زاده پیشکش می کنیم.

حاجی‌خان‌بابا مبارك است انشاءالله! من خودم مضایقه ندارم ، اما پسرم نامزددارد. پریروز دختر حاجی‌پیرقلی‌را شیرینی خوردم از برایش.

جان‌جان‌خانم ای حاجی‌آقا ، حیف از شما نیست ؟ دختر حاجی پیرقلی عاشق آقاهاشم است وازبرای او می‌میرد. از آن‌وقت که شیرینی خورده‌اید، آقاهاشم وسارا هر دو نزدیك است دیوانه بشوند. اولاً این‌کار خلاف شرع است، ثانیا خدانخواسته مبادا سارا به‌هوای آقاهاشم، حاجی‌زاده را دواخور بکند. این‌کارها احتیاط دارد ، شوخی نیست ثالثاً ، از این مال و دولت و زن به‌این خوبی کسی دست برنمی‌دارد برای دختر حاجی پیرقلی !

حاجی‌خان‌بابا بلی این‌ها هم هست. درست می گوبید. اما...

جان‌جان‌خانم ببخشید ، من ترك‌ادب می کنم. شما مصلحت خودتان را نمی‌دانید. من از جانب شما وکیـل و این‌کار را می کنم. شما آخر خواهید فهمید.

حاجی‌خان‌بابا (چند دقیقه به تفـکر فرو می‌رود. مال و دولت عزیز است، نمی‌تواند بگذرد.) علی‌الله، حالا که شما مصلحت‌می‌دانید من‌هم قبول می کنم. اما یك‌چیز هست که طوطی‌خانم هنوز در زیر عده است.

جان‌جان‌خانم این نقلی‌نیست. دختره که بی‌مانـع است. اول عروسی او را پیش می‌گیریم. همین‌که این وصلت شد، برای طرفین خاطرجمعی حاصل می‌شـود و راه آمد و شد باز می‌شود و کسی نمی‌تواند حرف بزند. بعد از آن که عده گذشت، یك‌دفعه مطلب آشکار می‌شود .

حاجی‌خان‌بابا پس می‌دانید چه باید کرد؟ شما با طوطی‌خانم گفتگو بکنید و احـدی از این کار مطلع نشود. این دو سه‌روزه، ساعت می بینم، مخفی دختره را عقد می کنـم. همین‌که صیغه‌ی عقد جاری شد ، زبان بدگویان بسته می‌شود. آن‌وقت دیگر چاره نیست. حاجی پیـرقلی شال و انگشتر را پس خواهد داد. بعد از آن، اوبداند و آقاهاشم.

جان‌جان‌خانم بسیار خوب. فرمایشات شما بجا. طوطی‌خانم حرفی

ندارد. اختیار باشماست. هرچه زودتر ساعت مشخص بکنید. و مرا اخبار نمایید تا کار بگذرد. اشفاق شما زیاد! من رفتم.

(ازآن جا راه راست می‌آید نزد طوطی‌خانم.)

... عمه‌جان مبارك است! برخیز شال مرابیار و در تدارك باش ! حاجی رفت ساعت ببیند ، فردا پس فردا کار دختـره می گذرد . بر خودت انشاءالله ...

طوطی‌خانم الحمدلله آخر من بدبخت هم یك شوهر دیده باشم. چه عیب دارد عمه‌جان ؟ قربان قدم‌هایت ! تا قیـامت ممنون شما هستم! جانم و مالم همه به فدای تو ! شال چه‌چیز است! حالا باید یك زحمـت دیگر هم بکشید ویل و کل مبارك باد ازبرای حاجی ببرید !

جان‌جان‌خانم (آهسته) ای فلان فلان شده ! ببین آرام ندارد. (بلند) خیلی خوب! کار درستی که هست، همین است!

طوطی‌خانم آخر آدمی باید قاعده‌دان باشد. به‌جان شما ، فرامرز مرا همچی نفهم و کودن کرده بود، و الا من می‌فهمم این چیزها را!

(یك دست از لباس‌های مخصـوص فرامرزبیك بیچاره را با یك‌عدد انگشتر یاقوت و صد امپریال می‌فرستد.)

(حاجی خان‌بابا ازخوشحالی زن‌مفت وخیال امپریال‌ها درمیان رخت نمی‌گنجد. فردا همان ساعت تعیین کرده ،

مجتهد را خفیتاً حاضر وصیغه‌ی عقد دختر فرامرزبیك را خوانده، امر می‌کندد و این خبر درمیان محله در کمال شیوع، شهرت به‌هم می‌رساند.)

(سارا بی‌خبرازهمه، مأیوس‌وپریشان، همان‌شب گریه‌ی زیادی‌کرده، خوابیده‌است. صبحی گلندام‌باجی درکمال خوشحالی، خودرا دوان دوان می‌اندازد پیش سارا.)

گلندام پاشو، پاشو، مژده بده! پسر حاجی خان‌بابا زن‌برد!

سارا دیگر بگو! (می‌افتد روی پای گلندام باجی. د ببوس، د ببوس!)

گلندام حاجی خان‌بابا ، زن فرامرزبیـك را برای خودش، و دخترش را برای نامزد تو عقد کرد و تمام‌شد ورفت.

شرف‌نسا ای باجی ، قربانت بگردم ! خدا مراد تو را هم بدهد چنان‌که مراد دخترمرا داد! دیدی‌که ملاپناه چه‌کرد! ای بارك‌الله! ای آفرین! آخر روی زمین خالی‌نیست که ! (جـلد ، پای برهنه می‌دود نزد حاجی پـیرقلی،) برخیز! برخیز! خوب خودت را میان مردم ، سبك و خفیف کردی و دخترت را نامزد نمـودی! حالا خدا را بشناس.

حاجی‌پیرقلی زنـکه ، چه می گـویی ! عقـل از سـرت پریـده ؟ چه می گویی ؟ چه سبکی ؟ چه تخفیف ؟ چه مطلب ؟ چه‌کار ؟

شرف‌نسا (بلند می‌شود پایین می‌نشیند و برمی‌جهـد ، با هر دودست ، حرف می‌زند.) حاجی‌خان‌بابا وصیت‌مرحوم فرامرزبیك را بجا آورد. دختـرش را از برای داماد نازنین تو عقدکرد و زنش را هم بعد از عده ، خودش خواهد برد. حالا برو طعنه‌ی مردم را بشنو!

حاجی‌پیرقلی یعنی‌چه؟ هرگزباور نمی کنم! مردکه دیروز درخانه‌ی من شیرینی خورد. هنوز شیرینی‌ها تحلیل‌نرفته است. نامرد، تاروردی‌عمو را حاضر کنید !

(شرف‌نسا به‌زودی تاروردی عمو را حاضر می‌کند.)

حاجی‌پیرقلی عمو، می گویند حاجی خان‌بابا دختر فرامرزبیك را به‌جهت پسرش عقدکرده است. شما خبر دارید؟

تاروردی‌عمو ای بلی! ای بلی! ولایت پر است ازین گفتگو. خود خود مجتهد در مجلس و ملاء عام فرموده است. جای شك نیست.

حاجی‌پیرقلی عموجان، بی‌زحمت بازهم برو خدمت مجتهـد ، از ایشان تحقیق بکن. اگر این‌حکایت راست باشد بخدا همین امروز سارا عقد می کنم به‌آقاهاشم!

تاروردی‌عمو خیـر، جای شبهه نیست. خود مجتهد که برای عقد-خواندن می‌آید ، معلوم است. خود خواهـد فرمود. زیرا که آن صیغه‌ی عقد را هم مجتهد جاری کرده است. این طور هم دروغ می‌شود؟

حاجی‌پیرقلی حالا که این‌طور است الان آقا هاشم را حاضر کن و سـارا هم آماده باشد. از قول من به‌مجتهد عرض کن زود مخفی تشریف بیاورد اول صیغه‌ی عقد را جاری کند، بعد شال‌وانگشتر آن‌پدرسوخته‌را بیندازید دور!

(تاروردی‌عمو آقاهاشم را حاضر وسارا را آماده کرده، مجتهد تشریف می‌آورد و صیغه‌ی عقد جاری می‌شود.)

(همان شب آقاهاشم به‌مطلب خود می‌رسد.)

پرده انداخته می‌شود

حاجی مرشد کیمیاگر

[اسامی اعضای مجلس

حاجی مرشد: کیمیا گر

پناه: دستیار او

حاجی قندهاری: مشتری

حریص بیگ: مشتری دیگر

ریش‌دراز: مشتری سومی

زن حریص وکارپرداز]

(... درسال هزار و دویست و هفتاد وشش درشهر بغداد توقف داشتم وبرگذشته تأسف. حاجی احمد با دو نفر ویکی از نوکرها که یکی ازآن‌ها امرد ومخدوم‌جناب حاجی بود، وارد بغداد می‌شود وشب آن،نوکرمخدوم‌را که اسمش پناه بود صدا کرده، تعلیمات به‌او می‌دهد و می‌گوید حالا که به‌منزل رسیدیم باید مرید پیدا کرد وپولی به‌هم رساند. به این قسم که‌گفته می‌شود، حکایت واقع می‌شود. بشنوید وعبرت بگیرید.)

حاجی‌احمد (که حاجی‌مرشد است به‌پناه) **من درست آشنایی ندارم، ولی از قراری‌که می گفتند تاجر است وقندهاری‌ست پناه، آدم سفیه باب‌کار خودمان به‌نظـر می‌آید، باید توی‌کار کشید. پول [و] پله تمام شده است.**

پناه **تقصیری‌ندارد، خود درقهوه‌خانه دست به‌دلش می‌زنم و امید کلی دارم که به‌میـان کار بیاورمش. گویا از بچه هم بدش نیـاید. به چشم مشتری به من نگاه می‌کرد.**

حاجی مرشد هر کار می‌کنی ، زود بکن. تا مردم ما را درست نشناخته‌اند، مرید باید پیدا کرد.

(فردا صبح زود پناه می‌آید به قهوه‌خانه و مشغول قلیان‌کشیدن و منتظر است‌که حاجی قندهاری تشریف بیاورد. ازقضاحاجی‌هم‌آمد. وپناه زود برخاسته تواضع می‌کند ومی‌گوید،)

پناه سلامٌ‌علیك حاجی آقا.

حاجی‌قندهاری (به پناه که بچه‌یی خوشگل است و به او سلام می‌دهد. آب دهنش می‌رود. از ذوق پیش‌آمده می‌گوید) صبحکم الله بالخیر والعافیه والسرور، احوال شریف؟

پناه (با ناز وغمزه‌ی بسیار) الحمدالله ، از الطاف سرکار حاجی. آدم غریب احوالش خوب می‌شود.

حاجی‌قندهاری ماها همه غریب هستیم، انشاءالله ملالی نباشد. گویا تازه تشریف آورده‌اید؟

پناه بلی، دو سه روز است‌که خدمت رسیده‌ایم.

حاجی‌قندهاری به چه عزم، به‌زیارت یا به‌تجارت یابه‌سیاحت؟ کدام یکی؟ تنها تشریف آوردید یا با رفیق؟

پناه داستان ما خیلی است. حالا من مختصرا [می گویم.] در خدمت جناب حاجی مرشد سلمه الله آمده‌ام به زیارت. هر گاه جناب ازاین‌جاها خوششان آمده است چند ماهی خواهند توقف فرمود و الّا خیال بصره و

سیاحت و سفر هندوستان و آن‌جاها را دارند.[1]

حاجی‌قندهاری جناب حاجی مرشد، کجایی هستند و چه می‌کنند؟

پناه حاجی سلمه‌الله مردی‌ست بزرگوار و درویش، صاحب ذکر و فکر. خدمت اشخاص بزرگ رسیده و دارای چندین علوم و فنون، خیلی نقل دارند، به‌این اختصارها نمی‌توان شرح بزرگواری ایشان را داد.

حاجی‌قندهاری (در دل خود، آهان پیدا کردم) انشاءالله تعالی، البته معلوم است، عصر خالی نیست و مردان راه‌خدا هستند. آیا می‌شود مرا به‌فیض خدمت آقا برسانی؟

پناه حالا که نزدیك به‌دل آمدید و بوی ذوق از شما می‌آید، امیدوارم که خدمتی به‌شما کرده باشم و از یمن توجه جناب حاجی شما را به فیض‌های کلی برسانم، جناب بسیار بزرگوار و صاحب باطن هستند. اول از زیارت فیض‌دیدارشریف‌ایشان بهره‌یاب‌شوید. [بعد،من‌باب]* اخلاصی که فیمابین به‌هم رسیده است، محرمانه خیلی چیزها به‌شما القاء خواهید شد.

حاجی‌قندهاری امروز ملاقات ما و شما ازجانب خدا بوده است. من مدت‌هاست که پی یك نفر صاحب باطن می‌گردم که سر به‌سپارم، حالا دیگر این فقره بسته به الطاف شما است.

پناه بلی، درست است. اما مشکل است به این زودی‌ها

۱ــ جمله با حدس ترمیم شد.

بتوانید فیض‌خدمت ایشان‌رادریابید. این گونه‌اشخاص انزوا پسند و تارك دنیا، وقطـــع علاقه ازمردم دارند. به‌هر کس که رسید اجازه‌ی ملاقات وشرفیابی خدمت نمی‌دهند. باید دید وسنجید آن‌وقت...

حاجی‌قندهاری (ازحرف‌های پناه تشنه‌تر به‌ملاقات حاجی مرشد گشته است، دست‌انداخته دامن پناه را می‌گیرد) آقاپناه‌بیگ، می‌دانی چه‌خبر است، من سال‌هاست که به‌جهت خیالی متحیر و سر گردانم وامروز شما را خدا به‌من رسانیده است. دست از شمــا برنمی‌دارم تا مرا به کام دل برسانی، دیگر تو می‌دانی وجوانی خودت.

پناه حالا که این طور شد، شما مرد فقیر و اهل الله باید باشید. زیرا که این حرف‌های عجزآمیز شما در دل من اثر کرد. انشاءالله امشب به طوری که در خدمت جناب ایشان استدعا و [استیذان]* می کنم و اجــازه گرفته خود صبح آدم می‌فرستـم، شما در همین جا باشید، می آید، شما را خدمت ایشان می آورد، اما به‌شرطی که باادب وخضوع و خشوع باشید.

حاجی‌قندهاری آقا پناه‌بیگ، شما بنده را این طور نبینید، چشم من به چشم‌ها افتاده است و به قدر خود آدم‌ها دیده‌ام. انشاءالله خواستید شما مرا خدمت خواهید دید.

پناه خوب، حالا، من مرخص می‌شوم، شما فردا در همین جا منتظر آدم ما باشید تا شما را بیاورد آن‌جا.

حاجی‌قندهاری ببینم شما را.

پناه خداحافظ شما.

حاجی‌قندهاری مشرف ، خیلی خوش آمدید.

پناه (ازآنجا خرم وخوشحال می‌آید، وارداتاق حاجی‌مرشدمی‌شود و می‌گوید) آقا مژده، آن‌که می‌خواستید به‌دام آوردم.

حاجی مرشد هان ، چه طور ، بگو ببینم چه کاره است؟ لقمه فربه است یا نه ؟

پناه بلی ، حاجی تاجر و معتبر ، صاحب دوازده سیزده هزار تومان نقد ، آدم نزدیك به کار ، آن طور که بخواهید درست پختم . او را قرار دادم خود آدم بفرستم، بیاورند خدمت شما برسد، تامشغول باشیم.

حاجی مرشد فردا رجب را بفرست ، وقتی که آمد ، بگو حاجی در اتاق مشغول ذکر است ، ببر در اتاق خودت، یك دو قلیان بکشید وآن اسباب را هم ببینید درست بسته شود تا من بخواهمش.

فردا صبح پناه، رجب نام آدم خود را می‌فرستد در مهمانخانه حاجی قندهاری را برداشته می‌آورد به منزل حاجی مرشد و پناه در میان حیاط می‌گردد تا حاجی را می‌بیند، دست او را می‌گیرد، می‌برد دراتاق خود و می‌گوید،

پناه سلام علیکم! جناب شما بسیار خوش‌آمدید، بفرمایید در اتاق بنده ، یك قلیان بکشید ، جناب حاجی مرشد

مشغول ورد و ذکر خود هستند تا شما را بخواهند.

حاجی‌قندهاری بسیار خوب ، چه عیب دارد.

حاجی قندهاری دست پناه را گرفته ، هردو به اتفاق هم وارد اتاق می‌شوند. پناه قبل‌از وقت اسباب مشاقی[1] از قمر و عنبق[2] و چند تا شیشه‌ی جوهر و دم و بوته در تاقچه‌ها چیده [بود.] همین که چشم حاجی برآن‌ها می‌افتد ، هوش از سرش می‌رود.

پناه (می‌گوید) گاهی از بی‌کاری خود را مشغول می‌کنم.

حاجی‌قندهاری این اوضاع در خدمت جناب حاجی هم هست؟

پناه خیر ، الحمدالله جناب حاجی از این چیزها مستغنی هستند واحتیاج ندارند ، من خودم ...

حاجی‌قندهاری (آهسته) خوب شد ، آنچه جستجو می‌کردم ، پیدا شد . خدا به من رحم کرده است ، حاجی مرشد را اینجا فرستاده بلکه انشاءالله زحمت‌های چندین ساله بی‌ثمر نشد.

پناه خیلی خوب است ، از این بهترچه می‌شود، مشغولیت وکار ، جوهر مرد است ، بی‌کاری کسالت می‌آورد.

حاجی مرشد (در اتاق خود صدا می‌کند) بچه‌ها ! نوکرها ! بیایید !

... بلی !

۱ــ مشاقی ، کیمیاگری.

۲ــ قرع وانبیق، ظروف کدویی شکلی که جهت تقطیر مایعات به‌کار می‌روند. فرهنگ معین ص ۲۶۵۹.

حاجی مرشد بگو پناه حاجی را بیاورد نزد

(پناه حاجی قندهاری را برداشته همراه خود می‌آورد.
داخل اتاق می‌شوند. حاجی در کمال ادب تعظیم غرا
نموده، ایستاده است.)

حاجی مرشد (در کمال متانت در بالای مسند نشسته است و می‌گوید) سلام علیکم! بسم‌الله. حاجی بفرمایید. خوش آمدید. خوش آمدید.

حاجی قندهاری (تعظیم کرده، می‌نشیند) خداوند جناب آقا را عمر بدهد. چشم‌های من روشن.

حاجی مرشد شما در این جا به چه کار مشغول هستید؟

حاجی قندهاری از تصدق سر آقا، چند شاهی مایه‌یی هست، گاهی در بغداد و گاهی در عتبات عالیات به تجارت و زیارت عمر می‌گذرد.

حاجی مرشد چند وقت می‌شود، در این صفحات می‌باشید؟

حاجی قندهاری سه ـ چهار سال است. ولی امسال خیال... داشتم چندی بروم آنجاها.

حاجی مرشد (تبسم می‌فرماید) خیر، گویا از قسمت زیارت و نصیب، آب و هوای اینجاها [بهتر] به نظرم می‌آید.

حاجی قندهاری (قدری از هم باز می‌شود) مگر از یمن توجه جناب آقا توفیق زیارت بنده بیشتر بوده باشد.

حاجی مرشد پناه، جناب حاجی اهل و آدم معقول [است]. به دل می‌چسبد.

پناه	جناب حاجی از خوبان روزگار است ، به سرکارشما معلوم است ، معرفی لازم نیست.

حاجی مرشد	بلی ، همین که دیدم ، معلوم شد از اهل کار است ، خام نیست ، اهل سر است ، از آن مشغولیات گاهی حاجی را سیر بده ، بیگانه نیست . آن دوای سریع‌العمل که تازه ساخته شده است ، کجاست ؟ بیاور همین حالا امتحانی بکنم.

پناه به‌قدر سه‌مثقال‌طلای‌خالص در بوته گذارده روی آن‌را یك پرده خاك بوته می‌کشد و کوره و دم می‌آورد و اول بوته را به حاجی نشان می‌دهد که ببیند چیزی در بوته نیست . بعد چند عدد تپاله می‌آورد ودرپیش روی حاجی قندهاری بنا می‌کند آتش‌کردن و قدری زیبق می‌ریزد توی بوته. گردی از میان کاغذ به قدر نیم گندم می‌زند به زیبق و آتش را تند می‌کند. روی طلا می‌سوزد و زیبق را می‌برد به هوا و طلا در میان بوته ظاهر می‌شود . پناه آتش را از روی بوته کنار می‌کند و بوته را در می‌آورد ومی‌دهد به دست حاجی و حاجی می‌ریزد به زمین ، سه مثقال خالص و شمش در زمین قرار می‌گیرد. حاجی قندهاری را می‌گویید عقل وهوش ازسرش می‌پرد وحالش ازذوق دیگرگون، می‌افتد به سجده . برمی‌خیزد و می‌افتد روی زانوی جناب حاجی و می‌گوید:)

حاجی‌قندهاری حقا ، آمنا و سلمنا ، چشم بداعتقاد کور، کجاست منکرش ، بیایید تا ببینید.

حاجی مرشد (به جهت ایقان حاجی قندهاری ، طلا را از زمین برداشته به دقت تمام نگاه می‌کند و می‌گوید) اگر چه این دوا عیبی ندارد ، ولی اگر سحق و صلایه[1] بیشتر اوقات صرف می‌شد ، بهتر از این می‌بایست بشود . بارها گفته‌ام به تو در این جاها باید عجله نکرد. سی چهل روز و شب عمل باید تکمیل بشود . پناه ! پناه ! این امتحان را نیازحاجی بکن.

حاجی‌قندهاری (دلش از ذوق پرپر می‌زند) خیرجناب آقا خدمت‌سرکار [باشد] * سلامت وجود ذیجود را طالبم.

پناه (به حاجی قند هاری) خیر ، رسم جناب آقا براین‌است هر کس را که سیر می‌دهند ، حاصل آن سیر را نیاز می‌فرمایند . این‌ها نقلی نیست ، منتظر فیض‌های کلیه بشوید .

حاجی‌قندهاری (طلا را گرفته می‌بوسد و می‌گذارد بالای سرش) به ! به ! عجب فیضی‌ست خداوند جناب آقا را کثیرالاحسان فرماید ، انشاءالله تعالی.

حاجی مرشد جناب حاجی ، حالا بروید استراحت بکنید و اگر بخواهید با ما برادری نمایید ، یك قدری دل را از گردو خاك غفلت پاك کنید، وپیوسته با یاد حق‌باشید، خصوصاً احتیاط در معاملات.

۱ــ سحق وصلابه: کوبیدن وساییدن.

حاجی قندهاری با چشم‌های اشک‌آلود دست مرشد را بوسیده ، آمده بیرون در منزل پناه نشسته ، از پناه امشب را وعده می‌خواهد ، و پناه عذر می‌آورد ، و حاجی قندهاری دست و پای پناه را می‌بوسد و او را راضی می‌کند که امشب برود به منزل او . وقت شب پناه می‌آید وارد منزل حاجی قند هاری [می‌شود] :

پناه سلام علیك حاجی آقا .

حاجی‌قندهاری ای علیك السلام آقا پناه جانم ! شما بسیار خوش آمدید ، مشرف ، نرین!

گر خانه محقر است و تاریك ،

بر دیـده‌ی روشنت نشـانم .

پناه به جان حاجی، به سرخودت ، امشب هزارکارداشتم، اگربه خواطر[1] شما نمی‌شد ، ممکن نبود.

حاجی‌قندهاری چه فرمایش است می کنی آقاجان؟ بنده‌یی که‌دارید ، من هستم . بسم‌الله بالای نیم کت.

پناه (می‌گوید . در بالای نیم‌کت نشسته) خوب حاجی آقا احوال شریف شما چطور است؟

حاجی‌قندهاری احوال من آن وقت خوب [می‌شود] که همت کامل درحق‌این‌بنده‌فرموده‌مرا ازسرسپردگان‌خود بشمارند.

پناه شما هنوز چه چیز جناب آقا را دیده‌اید ! خیلی‌نقل‌ها دارد . اما امشب که از مردم ترسیده‌اند ، همه حرف

۱ــ خاطر.

را به همه‌کس نمی‌فرمایند.

حاجی‌قندهاری رفیق، [می‌فهمم]* دردنیا، چشم‌ما، آدم‌ها دیده است، این‌قدرها خام وعاری ازکارنیستیم. امتحان لازم‌است.

پناه حاجی‌جان درست است، می‌دانم چه می گویید. ولی این‌قدر مردم جناب‌آقا را اذیت کرده‌اند واسرار بروز داده‌اند که چه عرض کنم. بارها نزدیك شده است که این مردمان بی‌ذوق وقشری جناب‌آقا را بکشند.

حاجی‌قندهاری (قرآن از بازو درآورده) به این کلام مبارك قسم است که من تا جان در بدن دارم از اسـرار جناب مرشد حرفی بر زبان نخواهم‌آورد. این‌ها چه‌چیز است. تو مرا یك قدری محرمیت بده وببین.

پناه حاجی‌آقا، الحمدالله شما دنیا دیده‌اید. ارادت‌ورزیدن به حـرف نیست ، با عمل است. و اول آن‌ها یداً ، لساناً، مالاً وجاناً سرسپردن است. امتحان لازم‌دارد. شما که درویشی دیده‌اید.

حاجی‌قندهاری مرا ازامتحان می‌ترسانی؟ هرگزنمی‌ترسم. الحمدالله پول دارم، اعتبار دارم، و همه‌چیز از الطاف شما، از برای من ممکن ومیسراست. از شما یك اشاره، ازمن نثار سر وجان.

(پناه حاجی‌قندهاری‌را درست می‌پزد و هم قسم می‌شوند و قرار می‌گذارند که از فردا جناب مرشـد برود در حیاط بیرونی حاجی قندهاری منزل بکند وچند روزی

مهمان حاجی قنــدهاری بشود ، در این ضمن مشغول سیر وسلوك باشند).

پناه (به‌حاجی‌قندهاری) حالا که کار ازکار گذشــت ، رفیـق نمی‌دانم چه کار کرده بودی که دچار شدی . امسال بخت تو آورده است، ازتجارت وخون جگر خوردن خلاص شدی. خوشا به احوال تو.

حاجی‌قندهاری خدا سایه‌ی جناب آقا را از سر من‌کم نکرداند. مال دنیا چه چیز است. باید سرسپرد وسیر کرد و آدم‌شد.

(بیچاره به‌هوای‌کیمیای موهومی روزی پنج[موعد]*... نهار وپنج دیگ شام چلو وپلو وخورش‌های رنگارنگ وچایی وقهوه وقلیان، بیا وبرو. حاجی مرشد درکمال متانت در خانه‌ی حاجی قندهاری مشغول چریدن است. یك‌شب حاجی‌قندهاری وحاجی مرشد وپناه نشسته‌اند).

حاجی مرشد (به‌پناه) آقا پناه ! جنــاب حاجی خیلی زحمت ما را می‌کشد. از درجه‌ی امتحان گذشت، حالا باید قدری امداد در حالت مخارج ایشان‌کرد.

پناه بلی، البته، مرحمت سرکار درحق جناب حاجی بیشتر از این‌هاست و حاجی هم در ارادت و اخلاص، تمام است.

حاجی مرشد به‌قدر چندمثقال از آن گرد که یك درچندطرح می‌شود درست بکن. منتها چهل پنجاه روز طول بکشد. نقلی نیست. من هم دراین بین می‌روم به کربلا، یك‌زیارتی

می‌کنم، تا مراجعت، دوا هم به‌عمل آمده است.

حاجی‌قندهاری (ازشوق وذوق زبانش بند آمده ، عمامه ازسر برمی‌دارد ، و رو به‌آسمان دو دست را بلندکرده می‌گوید) خداوندا بر عمر و دولت و علم سنیه‌ی این بزرگوار بیفزای.

پناه (اشـاره به حاجی قندهاری می‌کند که ، رفیق درست شد!) بلی، بلی، ان‌شاءالله از فردا صبح.

(پناه فردا دریکی از اتاق‌های عقبی و تاریك، کوره بسته، چند شیشه از آب های رنگ به‌رنگ پرکرده در تاقچه گذاشته، قعر وعنبق[1] و دم حاضر [می‌کند]. روزی یك‌بار ذغال وتپاله [می‌گذارد]، وخود دونفر عمله از حاجی قندهاری گرفته ازصبح تاشام دروغ دروغ‌کوگرد می‌سوزاند و دود می‌کند. وسوای آن، روزی یك‌تومان، دو تومان به بهانه‌ی یك دوایی از حاجی قنـدهاری می‌گیرد . حاجی مرشد فردای آن روز دست حاجی قندهاری را گرفته، می‌برد درآن اتاقی که پناه حلال‌ـ زاده‌ی دست پرورده مشغول بازی است ، تماشا بدهد و بیشتر دل حاجی قندهاری را به‌برد.)

حاجی مرشد (به‌پناه) آقا پناه این دوا کی تمام می‌شود؟

پناه نمی‌دانم. ماشاءالله جناب‌حاجی چه خوب‌بختی دارد. این دفعه عمل خود به‌خود چه‌قدر پیش افتاده است.

حاجی مرشد آفرین برتو، مژده دادی، پس تا کار شما تمام بشود،

۱ــ قرع و انبیق.

من بزودی به کـربلا مشرف می‌شوم ، تا آن وقت برمی گردم. بگویید مالی حالی پیدا کنند تا زود است برویم و بر گردیم.

حاجی‌قندهاری خیر ، این کارها را به‌آقا رجوع نفرمایید، این گونه خدمات برعهده‌ی بنده‌ی کمترین‌است. هرچه فرمایش بشود، همین فردا انجام خواهم داد.

حاجی مرشد خیر ، این ها نقلی نیست که چهار تا اسب سواری و آبداری و قبل منقل و توشه و آذوقه‌ی راه است ... عظمی ندارد که شما زحمت بکشید .

حاجی‌قندهاری آقا جان چه فرمایش است می‌فرمایید ؟ من نمرده‌ام. اگر جان در مقدم مبارك بدهم، کم است.

(فردا بیچاره حاجی [می‌رود] * مال‌سواری وآبداری و قبل منقل خریده و اسباب و اوضاع و زاد راهله را آنچه باید و شاید آماده کرده ، به هوای کیمیـای موهومی به‌قدر هشتصد تومان خرج کرده، دویست تومان هم مخارج راه همراه برمی‌دارد و سه چهار نفـر از شاهزادگان خام طمع مثل حاجی قندهاری به مرشد سرسپرده، درخدمت حاجی مرشد وچلو وپلوهای حاجی قندهاری سوار شده، به‌کربلا می‌روند.)

پناه (به حاجی‌مرشد) در این‌جا این‌قدرها کاری نمانده است قلندر شاه را می گذارم سر اجاق و عمل‌آوردن دوا ، من هم درخدمت سرکار می آیم.

حاجی‌مرشد بیایید، عیب ندارد ، اما به قلندر درست بسپارید که مواظبت نماید.

(حاجی مرشد با اوضاع و اتباع و تهیه‌ی تمام، سوار شده است، می‌آید در راه خلوت کرده به‌پناه می‌گوید)

حاجی‌مرشد خوب، حاجی قنـدرهاری را که تمام و کمال به دام آوردیم. کاری بکن که در کربلا یکی دیگر چرب‌تر از این توی کار بکشیم.

پناه این‌ها نقلی نیست. [در] دنیا هزار سفیه وابله است. نرسیده به‌کربلا یکی سراغ کردم که حاجی‌قندرهاری به‌گردش نمی‌رسد، سی چهل تا مضبوط دارد.

(حضرات با تعجیل طی منازل و قطع مراحل، می‌رسند به‌کربلا. درآن‌جا حریص بیگ صاحب سی چهل هزار تومان پول نقد و شخص خیلی بزرگی از امنای سابق دولت که دراین‌حکایت ملقب به‌ریش دراز است، مشغول مشاقی ست وهلاك کیمیاگری‌ست. ازآمدن حاجی‌مرشد، جماعت سفها و بلها خبردار می‌شوند. بسرعت هرچه تمام‌تر برمی‌خیزند می‌روند به دیدن حاجی مرشد و اول نزد حاجی قنـدهاری برای امتحـان می‌روند و ببینند که چه خبر است. می‌آیند و می‌نشینند وصحبت می‌کنند وسخن به‌تعریف مرشد می‌کشد).

حریص‌بیگ (به‌حاجی‌قندهاری) سر حاجی را زیاد تعریف می‌کنند و بیشترها شنیـده بودم. الحمـدالله حالا که تشریف

آورده‌اند، خدمت خودشان خواهم رسید.

حاجی‌قندهاری شما چه می‌فرمایید؟ امروز جناب حاجی وحید عصر است. کیمیاگری اقل‌مراتب و کسر شأن ایشان است. مرد بزرگوار صاحب باطن، دارای علوم همه‌قسم‌اند.

ریش‌دراز یعنی شما به‌چشم خودتان چیزی دیده‌اید؟

حاجی‌قندهاری (یك‌آهی‌می‌کشد.) ای آقا، خدا عمرت بدهد، به چشم خود دیدی یعنی چه؟ همین یك نظر نگاه‌کردن آن کیمیاست. کیمیا چه چیز است؟ خیر بیهوده سخن به این درازی نمی‌شود. آدم بی‌هنر این طور حرکت می‌کند؟ خیر حکماً صاحب عمل است (ازریش‌خود می‌گیرد) پس بگویید من احمق هستم، کار و بار و تجارت همه گذاشته، آنی از خدمات او غافل نیستم.

(ریش دراز وحریص‌بیگ، دست‌انداخته به‌گردن‌حاجی قندهاری، صورت او را می‌بوسند و التماس‌ها می‌کنند. حاجی ساده لوح این‌ها را برداشته می‌آورد خدمت حاجی.[حاجی‌مرشد] همین‌که‌حضرات‌رامی‌بیند، می‌داند و می‌شناسد که ریش دراز که بوده است وچه خبراست. با حضرات چنان گرم می‌گیرد که در مجلس اول از آن طلای [کار عمل] * به قدرسه مثقال درحضورریش دراز و حریص بیگ می‌سازد که چشم آن‌ها ازتعجب از حدقه بیرون می‌آید و حریص بیچاره و ریش دراز به تعجیل برخاسته، دست و پای جناب مرشد را

بوسیده ، از جان و دل سرمی‌سپارند . مات و متحیر نشسته‌اند ، نمی‌خواهند دیگر برخیزند وبروند.)

حاجی مرشد من قدری کسالت دارم ، شما حالا تشریف ببرید.

(حاجی مرشد برخاسته به اتاق نماز خانه [می‌رود] ، حضرات هم برمی‌خیزند و در کمال افسوس می‌روند . حالا امشب مارگیرنده‌ها را خواب می‌برد ، و این سه نفر از ماخولیا خوابشان از چشم پریده است . حاجی قندهاری پشیمان شده است که این چه کاری‌ست من کردم و این‌ها را خدمت مرشد آشنا کردم . ریش‌دراز خیال می‌کند که چرا در وقت وزارت ، حاجی مرشد دچار من نشد که به زور تسلط تقرب جسته ، کیمیا را ازو یاد بگیرم. حریص صبح در میان رختخواب از این پهلو [می] غلتد که چه شیوه بزند که درخدمت جناب تقدم بجوید . بعد از خیال‌های زیاد ، این فقره را مایه‌ی محرمیت و تقدم دانست ، که دختری داشت در پس پرده ، چهارده ساله ، مثل پنجه‌ی آفتاب ، مقبول و خوشگل و خوش‌رو ، و خوش مو ، و شیرین زبان و خوش حرکت که هزار نفر خواهان داشت ، ویك عالم دلداده وکشته‌ی عشق و محبت . همان‌دختر را به حاجی مرشد پیشکش بکند و به این محرمیت کیمیا یاد گیرد . باری بدبخت شوم خام طمع یك گنجینه‌ی نقره‌ی خام را به دو مثقال طلا فروخت . با هزار گونه التماس ومخارج ، کلی از جیب خود خرج کرد ، دختره را به حاجی مرشد داد و حاجی مرشد [پیشکش] * نهاد آن در دریای وجاهت را به مثقب

کمال شوق و شهوت سفت، و خدای را شکر گفت . و بلافاصله یك شب حاجی مرشد و مریدها را در خانه‌ی خود به شام وعده گرفت و شب بعد از شام دست داماد مکرم را گرفته، به اندرون خدمت مادر زن برد . یك مثقال طلا ساخته ، دل مادر زن را هم درست از دست برده ... فخریه [و] رجزخوانی می‌نماید.)

حاجی مرشد (به زن حریص) خانم این‌ها نقلی نیستَ، کاری نیست. من تا حال خانه‌ی خلوت و آدم محرم نداشتم . از مردم می‌ترسم. ان شاءالله بعدازاین دراندرون خدمت شما که آسوده هستم ، محرمانه کارها صورت داده‌شود که همگی آسوده باشیم .

زن حریص ای حاجی آقا ، قربان سرتو من بگردم . این خانه و آن کنیز ، همه مال تواست . برای من همین قدر بس است که مثل تو شاه داماد دارم . من خودم که می‌دانم چه کرده‌ام . خواطرم جمع است . اما از دست این زبان مفت‌گو به تنگ آمدم . هی طعنه می‌زنند و ملامت می‌کنند که دختر به آن خوبی را برداشتی دادی به یك نفر آدم غریب . دور سرتم ، کاری بکن ، سر این دختر در پیش مردم پایین نینداز. دیگر هرچه خواهی بکن.

حاجی مرشد خانم ، شما این قدر به من مهلت بدهید که من این جمعیت را از سرم پراکنده کنم و به یك بهانه این

حاجی قندهاری سفیه و ریش دراز احمق را ببرم
دربغداد بگذارم و بیایم، آن وقت ،
خلوت بی‌انتظار ، سفره‌ی بی‌مدعی،
علی‌الحساب خداحافظ .

(حاجی مرشد در کمال کامیابی مریدها را به وعده‌ی درست کردن طلا این‌دفعه یقینا درنهایت خواطر[1] جمعی و اومیدواری ، برداشته روانه‌ی بغداد شد . حاجی قندهاری به هوای شش هفت هزار تومان مخارج حالت تقرب دارد و حریص بیگ پدر زن خود را هم مقدم می‌شمارد ، و ریش دراز جای خود دارد . این‌ها در کشاکش اخذ عمل خود و حاجی مرشد در صدد جمع کردن و گریختن . کم‌کم ماده غلیظ شده و پرده از روی کار برافتاد. حاجی قند هاری در تقرب حریص بیگ و ... و رفته رفته آن حدت اخلاص سرد شده ، در این بین که پناه درکه‌ین بهانه بود ، با حاجی قندهاری حرف در میان آورده ، به قهر و طرح رسیده ، یك دفعه پناه شیشه‌ی دوا را که کمال اومیدواری حاجی قند هاری را چون شیشه‌ی صبر حاجی‌قند هاری به‌سنگ زده شکست ، و حاجی قند هاری دیوانه شده وهوش از سرش به دررفت. ریش دراز که طالب آشوب بود ، حاجی قند هاری را تحریك کرد و رفت به کارپرداز بغداد عرض کرد. کارپرداز مستعد مداخل فورا فرستاد، حاجی مرشد را آورده زنجیر کردند . حاجی قند هاری نیز در مجلس راگرفت و نشست و به روز سیاه پول از دست رفته ... خود گریه می‌کنند . از این طرف حریص بیگ بی‌دست وپاگشته ، آمد به

---

[1] ــ خاطر.

گوش کارپرداز پانصد تومان وعده داد که زنجیر از گردنش بردارد و در اتاق جا بدهد ، و در یکی از آن شب‌ها آهسته فرار بدهد. کارپرداز بوی پانصد تومان شنیده ، فرمان داد حاجی مرشد را در یك اتاق جا بدهند و دو روز دیگر ، حریص بیگ پانصد تومان نصف شب برده به کارپرداز تحویل وحاجی‌مرشد را فرار داد وخود ... روانه‌ی کربلا کردند. حاجی قندهاری عمامه از سربرداشته برزمین می‌زند وفریاد می‌کند . یك معرکه راه انداخته فصاحی[1] می‌کند که بیا و ببین کارپرداز چاره جز ساکت کردن حاجی قندهاری ندید . و به وعده‌های دروغ ، به زبان‌های چرب و نرم او را ساکت کرد . و حاجی قندهاری یك صد تومان پول نقد داد که کارپرداز یك نفرغلام روانه‌کند ، برود حاجی مرشد را زنجیر کرده بیاورد. و درضمن به‌غلام سپرد که سست بگیرد به‌کربلا برود، ولی با حاجی‌مرشد کاری نداشته باشد.

از آن طرف حاجی مرشد در اندرون حریص بیگ اجاقی بسته ، می‌خواهد به قدر دویست مثقال دوا که یك در چند طرح‌بشود ، علی الحساب درست کرده با حریص بیگ و عیال و اطفال درکربلا به طرفی فرار کنند و درآنجاها باکمال فراغت نشسته ، چند روزی عمر بگذرانند . همین که حریص بیگ وزن او را درست خواطر جمع کرده ، در یکی از شب‌ها پناه را برداشته فرار [کرد] وخود را به بصره رسانید . آنجا [به] کشتی نشسته رو به هندوستان ، به قول رندان د برو که رفتی [بمبولی] * .

۱ــ ظاهراً، افتضاحی.

صبح حریص بیگ از مطلب آگاهی یافته ، با یقه‌ی پاره دیوانه‌وار در میان کوچه کومه‌ها نالان و گریان.
خیر مـدعی در رفت ، دختر به آن خوبی را بکارت برداشته ، به قدر سه چهار هزار تومان خرج کرده ، [در] زبان دوست ودشمن افتاد. از کرده‌های خود پشیمان، و درمفارقت داماد عزیز با حاجی قند هاری همداستان گردید.)



نامه‌ی آخوندزاده
به میرزا آقا

سواد جواب میرزا فتحعلی

برادر مهربان من میرزا آقا اطال الله عمرکم

نامه‌ی شیرین‌شما رسید، تصنیف شمارا خواندم وشما را هزار تحسین و آفرین می‌خوانم و از غیرت و ذوق شما وجد می کنم . و امیدوارم که درین یك فن شریف که به اصطلاح فرنگیان فن « دراما » می‌نامند همیشه صرف‌اوقات خواهیدکرد وترقیات زیاد خواهید نمود و به دیگر هموطنان و هم زبانان و هم کیشان خودتان درین فن رهمنا خواهید شد.

اما چون هنوزاول کار شماست ، لهذا مرا لازم است که پاره‌یی قصورات آن را برای شما نشان بدهم که بعد از این با بصیرت بوده باشید ، تا به تصنیف شما درین فن از هیچ کس جای ایراد نشود و تصنیف شما مقبول خاص و عام گردد.

قبل از شروع به تعداد قصورات باید دانسته باشید که طیاطر چه چیز است.

طیاطر عبارت است از یك اطاق بلند وسیع‌الفضا که در توی آن از سه طرفش متصل به‌دیوار حجره‌های کوچك تحتانی و فوقانی رو به طرف رابــع طاق تعبیه یافته است . اهل ولایت از اشراف و تجار و کسبه و از هرصنف مردم که میل داشته باشند ذکوراً و اناثاً شب‌ها با اجرت دخول داخل این اطاق شده درحجره‌ها و بعضی در زمین طاق برسرصندلی‌ها می‌نشینند و نظاره می‌کنند و گاهگاه شاه مملکت نیز با عیال و اطفال خود به طیاطر تشریف فرما می‌شود و در حجره‌یی که برای او مخصوص است می‌نشیند . آن وقت ماهران فن دراما که ایشان را به اصطلاح‌فرنگیان «آفتور» می‌نامند هریك با لباس و وضع مخصوص داخل اطاق شده ، شبیه سرگذشتی را که پیش از وقت معین شده‌است می‌آورند و نظاره‌کنان مکالمات ایشان را استماع می‌کنند.

پس در مطــالب سرگذشت هرکیفیتی و عملــی و حرفی که فی‌الجمله استهجان دارد باید هرگزوقوع نداشته باشد. دربن‌صورت در سرگذشت اشرف‌خان نقل «خلا» ولفظ «نجس» ولفظ «سکه سکه» جواز ندارد . باید عوض شود.

حالا بیاییم به‌قصورات :

اول شروط فن دراما تقاضا می‌کند که عمل هریك از اعضای مجلس به دقت تمام از مکالمه‌اش امتیاز یابد . مثلا وقتیکه باید عمل عضومجلس بیان شود . اسمش را درفوق سطرجداگانه نباید نوشت. لازم است که اسمش متصل به همان سطر نوشته شود که شامل است

به عمل او .

وقتی که مکالمه‌ی عضو مجلس مرقوم می گردد، اسمش‌را درفوق سطرجداگانه باید نوشت .

دوم هرعضوی که در سر گذشت مکالمه یا عمل دارد ، باید اسمش درابتدای تصنیف نوشته‌شود. مثلا اسم مادر ساراکه شرف‌نسا است باید در ابتدا مرقوم گردد و لازم است که در ابتدا اسم فرامرز-بیك نوشته شود ، تا معلوم باشد که طوطی خانم چه کس است . و اسم‌های بعضی فراش‌ها نیز که در سر گذشت اشرف خان مکالمه و عمل دارند ، درابتدای سر گذشت مرقوم نشده است.

سیم در فن دراما قاعده این است که درآخر مجلس اگرممکن است، جمیع اعضای مجلس‌ها به یك جا جمع آیند وهرگاه اجتماع همه‌ی‌ایشان امکان نداشته‌باشد، باری، اقلاً دو ثلث ایشان باید درآخر مجلس به یك جا جمع شوند و مکالمه‌ی خودشان را به اتمام رسانند وسر گذشت را تمام کنند . اما در سر گذشت‌های شما اعضای مجلس درآخر سر گذشت به یك جا جمع نمی‌شوند.

چهارم غرض از فن دراما تهذیب اخلاق مردم است و عبرت خوانندگان و مستمعان . پس باید در نزد اشرف خان ندیمی نیز بوده باشد که رفتار وعمل او را با رعایای عربستان در هرموقع که اشرف خان را به پول دادن مجبور می کنند به اوتعداد بکند . مثلا درابتدای تصنیف گویا نوشته‌اید آخوند محسن معلم فرزند اشرف‌خان و ندیم او که او را نیز با خود به پای تخت آورده است ، هروقت که اشرف خان از ستم شخص اول و طرارخان مستوفی داد و فریاد

می‌کند آخوند محسن به او می‌گوید:

آخوندمحسن خان، آیا من به شما مکرر نمی‌گفتم که با رعایای فلان محل چنان‌وچنان رفتارمکن؟ مظلمه به‌گردن مگیر؟ آه‌وناله‌ی این بینوایان بی‌اثر نخواهد ماند.

ازین قبیل چیزها در هردفعه با عبارات مختلفه که جمیع اعمال و حرکات اشرف خان در عربستان به مستمعان آشکار و معلوم گردد و در جواب سرزنش‌های آخوند محسن، اشرف خان نیز باید با اقسام مختلفه از عمل و کردارخود درعربستان اظهار افسوس وندامت بکند.

علاوه براین، طوری بکنید که اشرف خان جمیع پول‌های خود را بدهد، مقروض هم گردد، باقی‌دار هم ماند و از عمل و رفتار خود در عربستان از درون دل پشیمان شود و دوباره خلعت حکومت نپوشد..

از حکومت و امارت که برای او به غیر از مرارت و ندامت نتیجه‌یی نبخشد، توبه کند، با خدای خود عهد و پیمان بندد که اگر از این ورطه خلاصی یابد، برود در ملک موروثی خود ساکن شود و از جمیع اسم و رسم و جاه و جلال چنین دولت بی‌نظم و بی‌اعتبار طمع بریده تا آخر عمر گوشه‌نشین باشد. بعد از این او را به نوعی خلاص بکنید.

نقل سکنیه‌ی کاشی را نیز در این سرگذشت باید انداخت و اشرف خان راآدم معقول و با آبرو بایدنمود. نایب کدخدا به بهانه‌ی دیگر ازو پول طلبد.

از آن طرف طوری بکنید که شاه به‌بهانه‌یی به‌شخص اول و

طرارخان غضبناک شود، جمیع مایملک ایشان را از دست ایشان بگیرد و ایشان را مفلس ورسوا بکند که خسرالدنیا والاخرت بشوند. چنانکه مکرر مشاهده کرده‌ایم. کیست نداند که آخر و عاقبت میرزا ابراهیم خان شیرازی و میرزا ابوالقاسم فراهانی و میرزا تقی خان و میرزا آقاخان و دیگران به کجا رسید.

به همین طور تصنیف شما کامل و موجب عبرت خوانندگان و شنوندگان خواهد شد و تصنیفی خواهد بود که در کل ایران نظیر نداشته باشد.

پنجم آن رفیق شما که نقل روباه شیخ سعدی را به شما خاطر نشان کرده است حق دارد. نوشتن و منتشر کردن این قبیل چیزها در حق معاصرین محل خطر است. وانگهی در مملکتی مثل ایران که هنوز برعمل چاپ و تصنیفات ارباب خیال آزادی مطلق داده نشده است، پس چه باید کرد؟[1] مطلب نیز خیلی عمدگی دارد، نوشتن بسیار واجب است... علاج آسان است تاریخ وقوع گزارش را می‌اندازید به عصر شاه سلطان حسین صفوی که در دولتش نظم نبود. گویا در عصر سلطنت او اشرف‌خان از عربستان می‌آید و بدان بلا گرفتار می‌شود. در آن صورت هیچ کس گریبان شما را نمی‌تواند گرفت و معاصرین هم حساب خودشان را ازین سرگذشت خواهند برد. اگر از طرفی بحث وارد شود که شاه سلطان حسین بسیار سلیم‌النفس بود، به شخص اول و طرارخان غضبناک نخواهد شد

۱ــ این سخنان مربوط به زمان نویسنده یعنی دوران پیش از مشروطیت است.

جواب می‌توانید داد که شاه سلطان حسین هم به آن سلامت نفس که داشت شخص اول خود را بدبخت کرده است بسیاری را از بزرگان کشته است. غضبناك شدن همیشه ازقهاری نمی‌شود ازسستی و بی‌نظمی هم به وقوع می‌آید.

مع هذا اگرجای بحث است، به عوض او دیگری را بنویسید.

اگر اسم اشرف‌خان درزمره‌ی معاصرین معروف است، تغییرش بدهید. مثلاً حیدرخان یا رستم‌خان بگویید. پایتخت هم اصفهان است.

درین سرگذشت این مطلب را نیز فراموش مکنید که اشرف‌خان وقت شب با عمله‌ی خود حرف می‌زند، طلوع صبح را اشاره باید کرد تا رفتن او به دیوانخانه ممکن شود. کی صبح شد که او به دیوانخانه می‌رود؟ مگرشب رفته است؟

دیگر در هرجا در موقع خود و وضع مجلس طیاطر را بیان باید ساخت. مثلا اشرف‌خان می‌خواهد به دیوانخانه‌ی شخص اول روانه شود، درین موقع وضع دیوانخانه را وصف می‌کنید تا اینکه ماهران‌فن دراما یعنی آکتورها که شبیه‌سرگذشت را درطیاطرمی‌آورند، موافق وصف شما به وضع مجلس طیاطر تغییر داده، در طرفة العین شکل آن را که گویا سابقاً اطاق اشرف‌خان بود به‌شکل دیوانخانه‌ی شخص اول مبدل کنند.

ششم از همه‌ی سرگذشت‌های شما نقل کوکب و دهباشی قاسم بهتر ودلنشین است. اسم این سرگذشت را سرگذشت دهباشی‌قاسم وکوکب بنهید. چون که زمان خان درین سرگذشت چندان عمل

ندارد . بعد از آن طوری بکنید که حاجی رجب از عمل خود منفعل گردد ، از جنده بازی و شراب خواری توبه کند . وهم او را قدری جوانتر به‌نظر بدهید.

بعد از این خواننده متوجه کوکب است . حسن و رعنایی و دلربایی او را قدری زیاده‌تر وصف بکنید و زیاده‌تر واضح بنویسید که گویا او خودش حاجی‌رجب را به‌شبهه‌ی میلش به‌طاووس ازدیدار خود محروم کرده است و حاجی رجب به اختیار خود ازو کناره جو نشده است و در حقیقت به طاووس میل ندارد ، بلکه از عشق کوکب بی‌آرام است . و در آخر طـوری بکنید که کوکب از سخاوت و جوانمردی حاجی رجب بسیار متأثر شده با خلوص نیت در دل خود ازحیله‌ی‌خود پشیمان‌بشود وبه حاجی رجب ازستم این حکام بی‌مروت و این بی‌هنران و تن پروران بی‌غیرت به مقام شکایت آید و بگوید که ایشان چگونه ناجوانمرد و ناکس ورذیل الطبع‌اند که رزق خود-شان را از وجه کسب ما ضعفا با شر و شلتـاق تحصیل می‌کنند ؛ به عوض‌اینکه به تجارت و زراعت ولایت رواج و رونق دهند وبه‌آبادی و معموری قریه‌ها بکوشند ، خودشان نیز بهره‌یاب شوند وبه دیگران بهره برسانند.

بعد ازین ازحاجی رجب استدعا بکند که او را به‌کنیزی قبول نماید و او را به حباله‌ی نکاح خود در آورد، یك پارچه نان خود را ازو دریغ ندارد و از چنگ آن دنی طبعان خلاص کرده از رسوایی دنیا و عذاب آخرت نجات دهد . حاجی هم گویا این بخت را از خدا خواهان بود ، درکمال شادی به این تکلیف رضا می‌دهد واو را

به‌زنی قبول می‌کند، سرگذشت تمام می‌شود.

همه‌ی این‌مطلب باید با عبارات شیرین و موثر ادا گردد. زور قلم شما را درین عبارات خواهم‌دید انشاءالله. اما کوکب مبادا حیله‌ی خود را به حاجی رجب خبر بدهد. آن وقت محبت مبدل به عداوت می‌شود.

دلتنگ مشوید که زحمت شما را تجدید می‌کنم و در تصنیف عجله مکنید. این تصنیف است از شما به روزگاران یادگار خواهد ماند. باید کامل و بی‌قصور و مقبول طبایع باشد. معهذا منفعت دنیا نیز در ضمنش هست. مثلا اگر تصنیف شما دلپذیر و شوق انگیز و فرح افزا بشود، بعد از چاپ از هرطرف هزار خریدارش پیدا خواهد شد. به چه کار مشغول خواهید بود که ازین بهتر باشد؟ اگر چه بنابر شرط فن دراما نقل جنده بازی نیز خالی از استهجان نیست وشبیه این نقل را نیز در طیاطر نمی‌توان‌آورد، نهایت برای خواندن زیاده عیبب ندارد. بدان منظور که در مملکت شما اغلب شروشلتاق حکام از منبع این قبیل چیزهاست و نوشتن این چنین سرگذشت از واجبات است. از طرف دیگر احتمال تشبیهش در ایران متصور نیست، چونکه در آنجا هنوز طیاطر احـداث نشده است. خاصه‌که سرگذشت‌کوکب بسیار شیرین نوشته شده است و به فن دراما از بابت حیله و تدبیر کمال مطابقت دارد، مگر در یک جا...

گوش کنید:

شبیه سرگذشت‌کوکب را به همان علت که نوشتم در مجلس طیاطر نمی‌توان‌آورد. اما چون این سرگذشت نیز بر وضع فن دراما

نوشته شده‌است، معهذا مطابقت کامل به جمیع شروط آن واجب است و غفلت از آن شروط به هیچ وجه جایز نیست تا خواننده خیال نکند که مصنف ازشروط فن دراما اطلاع ندارد. آیا غفلت شما ازین شروط درین سرگذشت کدام است؟ نگاه کنید من به شما نشان بدهم:

کوکب به حاجی رجب نامه می‌نویسد و آن را به آقا باجی نمی‌خواند. حاجی رجب نیز نامه را در کاروانسرا جهراً نمی‌خواند که مبادا یزدان بخش و اهل کاروانسرا بشنوند. پس حضراتی که در مجلس طیاطر نشسته‌اند، نشنیدند که کوکب چه چیز نوشته است. از آن طرف حاجی رجب جواب می‌نویسد و آن را نمی‌تواند که در کاروانسرا به آقا باجی بخواند. آقا باجی جوابش را می‌آورد، می‌دهد به کوکب. کوکب نیز جواب حاجی رجب را به آقاباجی نمی‌خواند، پس حضار مجلس طیاطر باز نشنیدند و ندانستند که حاجی رجب چه جواب نوشته است.

اصلاح:

وقتی که کوکب نامه را نوشته، تمام می‌کند به آقا باجی رجوع کرده می‌گوید:

کوکب آقا باجی گوش‌کن که به حاجی رجب چه‌چیز نوشته‌ام.

شروع می‌کند به خواندن نامه. بعد آقا باجی می‌رود، درین مقام که آقا باجی می‌رود، وضع مجلس طیاطر باید تغییر یافته کاروانسرا وحجره‌ی حاجی رجب به نظر آید. بنابر وصف شما.

وقتی که آقاباجی جواب حاجی‌رجب را می‌رساند، باز کوکب به آقا باجی رجوع کرده می گوید:

کوکب آقاباجی گوش کن که حاجی رجب چه جواب نوشته است.

شروع می کند به خواندن جواب . اینجا بازمجلس طیاطر باید تغییر یابد ، باز اطاق کوکب به نظر آید.

پس حضار مجلس طیاطر همه شنیدند و دانستند که کوکب چه چیز نوشته بود و حاجی رجب چه جواب داده بود . سطور جواب حاجی رجب را در کاروانسرا به قلم آوردن لزوم ندارد . تنها این کنایت می کند که حاجی رجب جواب می‌نویسد ، می‌دهد به دست آقاباجی و سطور جوابش در موقع خواندن کوکب نوشته خواهد شد .

دیگر هرچه که آقاباجی در راه گفته است ، مثلا برپدر مکر زن‌ها لعنت ! حضار مجلس طیاطر نشنیده‌اند . این را نیز بدین طریق اصلاح باید کرد:

مثلا آقاباجی این‌حرف‌ها را در راه نگوید، داخل‌اطاق کوکب بشود ، گویا کوکب هنـوز در اطاق نیست یا در حیاط است یا در مطبخ است ، آن وقت آقا باجی این حرفها را به زبان بیاورد.

آقاباجی ـ برپدر مکر زنها لعنت ... الی آخر.

پس حضارمجلس طیاطر حرف‌های آقاباجی را کلاً شنیدند، بعد ازین کوکب داخل اطاق می‌شود.

خلاصه، این‌چنین ملاحظات را باید همشه مرعی داشته باشید .

باید همیشه مجلس طیاطر درنظر شما باشد . مثلا وقتی که اشرف‌خان برخاسته بسم‌الله می‌گوید، بعد به زبان می‌آورد خدایا تومرا ازدست این گرگ‌های آدمخوار نجات بده ، باید حضار مجلس طیاطر این حرف‌های او را بشنوند.

در این‌صورت عمل او را که رفتن و داخل‌شدن به دیوانخانه‌ی شخص اول است ، باید ازکلام اوجدا نوشته باشید.

دیگردرابتدای سر گذشت کوکب اشاره بکنید که این‌سر گذشت اگر چه برطرز فن دراما نوشته شده است ، اما برای خواندن است نه برای تشبیه در مجلس طیاطر . زیرا که از بابت پاره‌یی کیفیات مناسبت مجلس طیاطر ندارد.

غرضم ازاین‌اعلام این‌است که خواننده بداند که شما برشروط فن دراما واقف هستید و استهجان نقل جنده و جنده بازی برشما پوشیده نیست.

دیگر در اثنای آنکه کوکب دراطاق خود مشغول نوشتن نامه است و در اثنای آنکه حاجی رجب درحجره‌ی خود مشغول نوشتن جواب است ، باید در مجلس طیاطر در برابر حضار مجلس سکوت و خاموشی واقع نشود . در اطاق کوکب آقاباجی را با کنیزش مشغول حرف زدن‌بکنید تاکوکب‌نامه را تمام‌کند. درحجره‌ی حاجی رجب یزدان بخش را با آقاباجی مشغول حرف زدن بکنید تا حاجی جواب را بنویسد ، تمام‌کند.

این کیفیت باید در هرمقام منظور شما بوده باشد . یعنی مادام که در مجلس طیاطر پرده انداخته نشده است ، باید هرگز سکوت و

خاموشی دربرابر حضار مجلس رو ندهد وباید ایشان همیشه درحالت سامعین باشند و متصل چیزی بشنوند.

هفتم در«سرگذشت آقاهاشم» چون که او بی‌چیز و بی‌مال‌است، طوری بکنید که باری فرزانه و با سواد و باوقار به نظر آید. به علت‌این‌که خواننده یا مستمع مایل‌به طرف اوست وطالب خوشبختی اوست. درین صورت روا نیست که پای‌های او را به فلك بگذارید و او را مجنون صفت بنمایید.

دیگر معشوقه‌ی او را برای آب آوردن برسرچشمه مفرستید. ملاقات ایشان را درمحل دیگرکه باعث تحقیر هیچ یك ازایشان نشود قرار بدهید.

دیگر سارا دختری به نظر می‌آید بسیار بی‌شرم و بی‌حیا، مثل سوزمانی‌ها، بلکه زیاده بدتر. این صفت مغایر طبیعت دختران است و مخالف شروط فن دراما. طوری بکنید که سارا با شرم و حیا به نظر آمده باشد.

پس به جمیع مکالمات او با مادر و سایرین تغییر بدهید وتریاك خوردن او را و یك مشت از گیسوهای خود کندنش را و بوسیدنش روی پای گل اندام باجی را منویسید. سارا تنها با آقا هاشم می‌تواند آزاده حرف بزند و هرچه دلش بخواهد بگوید.

دیگر برادر عزیز من میرزا آقا،

سهو عمده و در اشد مرتبه مخالفت شروط فن دراما این است که حاجی پیر قلی به آقا هاشم می‌گوید که دخترم سارا را من خودم خواهم گرفت، به‌کسی نخواهم داد.

واویلا ! مگر این چنین حرف‌ها را در فرنگستان ، در مجلس طیاطر ، پدر در حق دختر خود می‌تواند گفت ! البته این حرف‌ها را تغییر بدهید.

دیگر به جهت آقا هاشم نیز فکری باید کرد که از فقر نجات یابد . مثلا برای عروسی او مجلس طوری برپا سازید و جمعی را از آشنایان و خویشاوندان او در مجلس طوی حاضر بکنید ، در اثنای عیش فراشی را از طرف حاکم به نزد او بفرستید که بگوید آقا هاشم مژده باد عموی تو فلانکس که درحاجی ترخان تجارت می کرد وفات کرده است؛ چون وارثی نداشته است، جمیع دولت خود را که پنجاه هزار تومان است، به اسم تو وصیت کرده است . تنخواه را فرستاده‌اند به قونسولگـری روس در رشت ، باید بروی قبض بکنی .

صدای شادی از اهل مجلس بلند می‌شود ، سر گذشت به آخر می‌رسد .

هشتم «سر گذشت شاه قلی میرزا » سراپـا بد است . آن را بسوزانید . به ارباب خیال شایسته نیست که این قبیل چیزها را به قلم بیاورند . ایرج میرزا حرکت بدی کرده برسرعموی خود رسوایی فراهم‌آورده است. والسلام . این قبیل حرکت فیمابین مردم عمومیت ندارد. بازیچه‌ی لغو و بی‌مزه است ، با استهجانات زیاد منافی شروط فن دراما که شنیدنش به اکثر طبایع خوش نمی‌آید . خاصه که در حق یکی از افراد خاندان سلطنت حالیه است و احتمال خطر هم دارد .

باقی امیدوارم که تصنیفات خودتان را به همان قرار که من نشان می‌دهم به تکمیل رسانیده چاپ بکنید و منتشر بسازید و به ملت خدمتی بکنید. و بعد ازین نیز به نوشتن این قبیل تصنیفات مشغول بشوید و به جوانان قابل نو رسیده هم فن دراما را تعلیم نمایید که هریك از ایشان درین فن که اشرف فنون اهل یوروپاست چیـزی خیال کرده بنویسد. بلکه از یمن اهتمـام شما این فن شریف و این رسم‌جدید تصنیف فیمابین ملت‌ما نیز شهرت به‌هم رساند و برهمه‌کس معلوم گردد.

در فرنگستان مصنفان این فن به حسب استعداد هریك از ایشان به درجات عالیه رسیده‌اند و بلند نامی و اشتهار فوق‌الغایه یافته‌اند و مقرب بارگاه سلاطین شده‌اند ومستحق تعظیم و تمجید ملت گشته‌اند. به مرتبه‌یی که ملت بعداز وفات ایشان به جهت اظهار شکرگزاری در مقابل هنر ایشان، عمارات رفیع البنا یعنی نشانگاه برسرمزار ایشان تعمیر کرده است.

ازجمله‌ی چنین‌اشخاص مستحق تعظیم مولیر و شکسپیر است و هم سایرین که تعداد هریك لزوم ندارد.

دور «گلستان» و «زینت المجالس» گذشته است. امروز این قبیل تصنیفات به کار ملت نمی‌آید. امروز تصنیفی که متضمن فواید ملت و مرغوب طبایع خوانندگان است، فن دراما و رومان است. رومان نیز قسمی از شعبه‌ی فن دراماست که تعریفش محتاج به شرح مطول است. آن را از فرنگیان که در سفارت ایشان خدمت می‌کنید، زبانی بپرسید که بیان سازند.

از وصول کاغذهای من مرا آگاهی بدهید و بعد ازین مکاتبت خودتان را از من دریغ مدارید. به‌جان عزیز شما قسم که به مثابه‌یی ازشما خوشنود گشته‌ام که از دور چشمان شما را می‌بوسم.

۲۸ ایون سنه‌ی ۱۸۷۱ دریبلاق قوجور من‌توابع تفلیس ازبرادرشما میرزا فتحعلی آخوند زاده قلمی گردید.

پیوست ۲.

۱. مقدمه‌ی میرزاآقا

۲. مؤخره‌ی میرزاآقا

۳. مقدمه‌ی چاپ برلین

۰۱

مقدمه‌ی میرزا آقا

در سبب تصنیف کتاب گوید:

روزی راقم اوراق در مجلس یکی از یاران موافق مشغول صحبت [با] جمعی از دوستان بود. نا گاه رشته‌ی سخن به فواید مطالعه‌ی حکایات و استماع روایات کشید، و کلام به سنجیدن حسن عبارات و طرز بیانات و فهمیدن کنایات و اشارات رسید. صاحب مجلس فوراً برخاست و کتاب مسرت نصاب «طیاطر» [تالیف] سرکار ادیب و لبیب آقای میرزا فتحعلی آخوند-زاده‌ی کولونل دام‌مجده را که درزبان ترکی بااسلوب تازه نوشته‌اند، به‌میان آورد. الفاظ ساده وشیرین و عبارات بامعنی ودلنشین آن، مانند گوهر غلطان دست به‌دست گردیده، آویزه‌ی گوش مستمعان گردید. چون تکرار این گونه حکایات و تذکار این قسم تصنیفات مایه‌ی ترقی و تربیت ملت است و تکمیل مراتب عبرت و تجربت. لهذا این بنده‌ی بی مقدار نیز پیروی و تقلید به این شیوه‌ی خجسته نموده، با عدم استطاعت و استعداد، کتابی مشتمل بر چهار حکایت و هر حکایتی محتوی بر چهار مجلس در زبان فارسی تصنیف نمود. امید که به زیور قبول طبع بلند همتان در نظرها مزین وجلوگر بیاید.

در سنه‌ی هزار ودویست وهشتاد وهشت هجرت

.٢

مؤخرەی میرزاآقا

درنتیجه‌ی نگارش کتاب گوید:

اوقاتی‌که این‌سطور اختتام یافت، بنده‌ی راقم در گوشه‌یی کتاب را به‌دست‌گرفته ، مشغول حك و اصلاح آن بودکه یکی از رفقا وارد و پرسیـند ، این اوراق چی‌ست و از کی‌ست ؛ عرض‌کردم ، شرح حالی ست از بابت بیکاری در لباس قصه وحـکایت نوشته است، دست درازکرد وکتاب را برداشت و چند ورق مطالعه نمود و گفت ،

سؤال فایده‌ی این پر و پوچ چه چیز است؟

جواب عرض می‌شود که چون مطالعه‌ی حکایات و اطلاع از قصص و روایات و تفکر و تدبر در آن‌ها ، موجب بینایی و ازدیاد تربیت و عبرت ملت است، و عبرت و تربیت ملت سبب ترقی و آبادی مملکت، واین هر دو باعث انتظام و قدرت دولـت. لهذا خواندن این گونه حکایات بسیار مفید و بلکه واجب است. از این

جهت به ترقیم این اوراق پریشان مبادرت شده‌است.

سؤال بسیارخوب، اگربنابراین‌بود، پیشینیان بهترومربوطتر از این زیاد نوشته بودند. شما زحمت بیجا چرا کشیده‌اید؟

جواب فرمایش شما درست است. لیکن این‌هایی که بنده عرض کرده‌ام معمول فیه این زمان است. ناقل و منقول هردوحاضروموجود، به رأی‌العین دیده می‌شود و جای تاویل و تردید باقی نمی‌ماند.

سؤال این عمل به‌نظرمن خوب نمی‌آید ومعایب‌چندی دارد که می‌تواند ضررآن به تو راجع شود.

جواب از چه راه و به چه جهت؟

سؤال آخر عیوب مردم را گفتن و قبایح اعمال ایشان را صریحاً شمردن و به دیگران نمودن نتایج بد دارد و تولید عداوت و خصومت می‌نماید. در این صورت چه لزوم کرده است که آدمی عبث عبث از برای خود دشمن به‌هم برساند وکار پیش بیاورد!

جواب این فرمایشات شما یك فصل مطولی جواب دارد. حالا که حرف به این جا کشیده است، از شما عذر می‌خواهم که از درازی سخن ملالت نیاورید. اگر چه حتی المقدور مختصرتر عرض خواهم‌نمود. اولا، غرض و نفسانیت در قول گوینده شرط است که‌آیا از روی بیان واقع است‌که می گوید یا از راه استهزا و

استخفاف . من‌بنده به‌اعلی‌درجه‌ی صوت، ندا واقرار می‌کنم که از ملت صحیحه‌ی ایرانیه هستم و در کمال غیرت وتعصب، خوبی ملت‌خودرا فخر وشرف نفس واحد خود می‌دانم وننگ وناموس ایشان‌را نیزراجع به‌شخص فرد خود می‌دانم. ودرهرموقع‌شریك‌وسهیم اسم ورسم این‌ملت بوده وخواهم بود. باوجود این، ازصاحبان‌مروت‌وانصاف‌تصدیق‌می‌خواهم که‌این گونه اشخاص نعوذبالله به جهت خیال خفت واستهزا نسبت به‌ملت‌خود می‌نمایند؟ حاشا و کلا! ثم‌حاشا! ثم‌حاشا!

ثانیاً از ناصحان‌مشفق وپیران‌جهان‌دیده شنیده‌ام که دوست‌حقیقی عیب دوست‌را باالمشافهه به اومی گوید تامتروك بدارد؛ ودشمن دانا معایب عدوی‌خودرا ازوی مخفی‌نماید تاعادت وزیادترشود، خاصه در زیانی که قبایح‌اعمال‌دریك‌ملت ظهورعامه پیدا کند که ازاطراف و اکناف عالم موالف و مخالف خوارج بعضی در مقام خورسندی و ذوق، و برخی در صدد استخفاف و استهزا برآیند، در آن وقت به افراد و آحاد ملت واجب، بل متحتم‌است که بای‌نحوکان کوشیده اسباب تنبه و توجه در آن جا را فراهم بیآورند تا ملت خود رااز گرفتاری‌های معایب‌واطوارناپسندیده باز رهانند.

پس نگارش این قسم قصص و حکایات نوعی ازاسباب بصیرت وآگاهی خواهد بود. بااین احوال

آیا این فقره باز راجع به ضرر و زیان است یا خیر؟

سؤال رفیق تااین جا که خوب آمدی ودرست گفتی. بارك‌الله! ما را به این گیاه ضعیف این گمان نبود! اما باز یك ملاحظه‌ی دیگر هم هست. مگر حکایت آن روباه را در «گلستان» شیخ سعدی نخوانده‌یی که: «دیدندش گریزان و افتان و خیزان. گفتند: چه‌آفت است که موجب چندین مخافت است؟ گفت: شنیده‌ام که شیر را به سخره می گیرند. گفتند: ای سفیه لایعلم تو را با شیر چه مناسبت وشیر را با تو چه مشابهت؟ گفت: خاموش که اگر حاسدان بگویند که شیرم و گرفتار آیم، که را غم تخلیص من باشد؟» هر گاه برای تو نیز از غرض حاسدان گرفتاری پیش آید تا یك نفر صاحب انصاف و مروت پیدا شود و دلایل و براهین تو را بشنود و ساکت شود، بیم آن است که تا آن وقت‌کار تورا ساخته باشند. این را چه خواهی‌گفت؟

جواب زهی سعادت و شرف و افتخار که ازبرای نیك نامی ملت بزرگی بر وجود نابود من صدمه‌یی برسد و یا خون مرابریزند. فدای‌ملتم! ولی‌این هم ازبی‌اطلاعی شماست. هرگاه از حکایات وتواریخ‌گذشته‌ها درست مطلع بودید و می‌دیدید که چه قدر مردمان با غیرت در راه ملت خود از جان و مال گذشته‌اند، آن وقت عمل مرا تصدیق می‌نمودید. آقا جان این حرف‌ها را

اگر حالا نزنیم ، پس کی خواهیم گفت ؟

حالا که این‌طور شد، مطلب‌دیگری که درمتن کتاب فرصت نگارش‌نشد دراین‌جا بیان‌می‌نمایم. تورا بخدا گوش کن و عبرت بگیر! چند روز قبل که کتاب تمام شده بود القاب متداوله‌ی این زمان را تعداد وملاحظه می کردم.رسیدم به‌القابی که من‌باب‌لوطی‌بازی به‌تجار داده شده است. واین‌است که می‌نویسم: ملك‌التجار، ناظم‌التجار، معین‌التجار، رئیس‌التجار، امین‌التجار، مشیرالتجار. به این جا که رسیدم هوش از سرم پرید. باباامان ومروت! شما یك نفرتاجر سراغ من بدهید، آن‌وقت این‌حقه‌بازی‌ها[را] درآرید! این عجب‌تر که بقال بیچاره یك‌بارپیاز ویك کوزه‌ی‌ماست که می‌خرد، صاحبان آن همین که‌قپان زده شد ازدردکان ردنمی‌شوند تا پول نگیرند ، و سالی دوازده ماه در مجالس و محافل‌بازی درمی‌آورند. اسمش « بقال بازی » است. آقای «کریم شیره‌یی» از بقال بیچاره چه می‌خواهی؟ بیا « تاجر بازی » در آر و ببین این الواط به چه طورها مال مردم را می‌خورند؟ تاجر و مقوم دیوان؛ تاجر و گرك براق صندوق خانه‌تاجر؛ وعاقله گمر گچی یعنی دزددزدان؛ تاجریك‌گله مجاور حضرت‌عبدالعظیم مال مردم خور . این‌ها یعنی چه؟ احدی را نمی‌توان دید از این طایفه که به درد کسب و تجارت بخورد.

مگر یك نفر که از غایت تدین و امانت این روزها دیدم مبلغی پیشکش داده است که هر وقت مواجب اهالی دایره‌ی یك وزارت معتبر را می‌آورند به او تحویل بدهند، چون شرعاً شبهه درپول دیوان مترتب است، لهذا آن شخص تاجر مؤمن همه‌ی تنخواه را ندهد بروجه حرام، نصفه بدهد بطور حلال. حالا شما را بخدا انصاف بدهید خون سگ خوردن بهتر است یا این طور تجارت کردن؟ بگویم چه بگویم! نگویم دردم می‌کشد. خداوند عالم به حرمت پاکان درگاه خود یك بصیرت و بینایی و یك مروت و انصاف به ماها بدهد که رشته‌ی رسوایی و تفضیح کاری بالاتر از این نکشد!

تم باالخیر

۳.

مقدمه‌ی چاپ برلین

مجموعه‌ی ذیل کتابی است به ترتیب بازی «تیاتر» که بنا به معروف به قلم مرحوم «پرنس میرزا ملکم خان ناظم الدوله بن میرزا یعقوب‌خان اصفهانی»* است. نسخه‌ی این رساله درایران نایاب است وتنها پیش بعضی اشخاصی که به جمع تألیفات «ملکم خان» هوسی داشتند پیدا می‌شود. این کتاب در ضمن پاورقی روزنامه‌ی «اتحاد» منطبعه‌ی تبریز (که از اوایل صفرسنه‌ی ۱۳۲۶ تااواخرجمادی الأولی آن سال منتشر می‌شد) از روی نسخه‌ی متعلق به جناب‌آقا سید حسن تقی‌زاده به تفارین نشر می‌شد. ولی پیش از آن که نشر آن به اتمام رسد، واقعه‌ی ۲۳ جمادی الأولی سنه‌ی ۱۳۲۶ و بر هم زدن اساس مشروطیت پیش آمده وباعث تعطیل همه‌ی جراید مشروطه طلب شد، و این کار ناقص ماند.

نسخه‌ی حالیه که این کتاب در برلن از روی آن چاپ شده، متعلق به کتابخانه‌ی حضرت اجل آقای «دکتر روزن» وزیر امور خارجه‌ی سابق دولت فخیمه‌ی آلمان است که خود نیز از مستشرقین

* ر ک. «مقدمه» در مجموعه‌ی حاضر.

معروف‌می‌باشند، سال‌ها درایران‌بوده ونسخ‌فارسی‌زیادی جمع‌آوری کرده‌اند و اینک کتابخانه‌ی شخصی عالی ونفیسی دارند که از حیث نسخه‌های کتب شرقی بسیار ممتاز و بزرگ است. حضرت معظم له درمقابل خواهش بعضی از ایرانیان محب علم و ادب از راه لطف به استنساخ و طبع این کتاب از روی نسخه‌ی خودشان اجازه فرمودند.

این کتاب را «چاپخانه‌ی شرکت محدوده‌ی کاویانی» واقعه در برلن محض خدمت به ادبیات فارسی به خرج خودش به اهتمام و مباشرت « سید جواد تبریزی » طبع ونشرنمود و از حضرت معظم‌له صاحب نسخه بدینوسیله تشکر می‌کند.

پیوست ۳.

آلبوم:

۱. یك صفحه از «اشرف‌خان» به‌خط مؤلف
۲. یك صفحه از چاپ برلین
۳. صفحه‌ی اول ترجمه‌ی فرانسه‌یی
۴. صفحه‌ی اول چاپ برلین
۵. صفحه‌ی اول «رساله‌ی اخلاقیه» به‌خط مؤلف
۶. صفحه‌ی آخر «رساله‌ی اخلاقیه» به‌خط مولف
۷. یك‌صفحه ازمتن «حاجی مرشد کیمیاگر» به‌خط مؤلف

[illegible]

[illegible]

[illegible] خیال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بچه‌ها حاضر باشید [illegible] خانه [illegible]

[illegible]

بلی همه حاضر هستند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۵۱.

یك صفحه ازمتن نمایشنامه‌ی « اشرف‌خان، حاکم‌عربستان » که‌میرزا آقا همراه سه‌نمایشنامه‌ی‌دیگرخود «زمان‌خان‌بروجردی»، « کربلا رفتن شاه‌قلی‌میرزا» و «آقاهاشم خلخالی» برای میرزا فتحعلی آخوندزاده فرستاد.



مجلس سوم

ده باشی خفیه مستقیم میرسد و گفتگوئیکه در مابین او و کوکب گذشته بود برای باشی عرض میکند. از آن طرف هم کوکب قلم بر میدارد بحاجی رجب کاغذ مینویسد

قربانت شوم . شنیدم مدتیکه کتب وشنود با تو رو نداد ای بی نصیب گوشم و ای بیگوا ایم عزیز دلم هیچ میگوئی اسیری داشتم حالش چه شد آخر بیوفائی تا کی وسخت دلی تا چند رضا مباش جوانم بمیرم از غم تو نو هم جوانی ودر دل امیدها داری ای بی انصاف بی مروت بس است اینقدر بطاووس مناز دل مرا خون مکن از خدا بترس خدائی میکنند بنیاد ما را خدا بستاند از وی داد ما را من باین زنی تا بمیرم دست از شما بر نمیدارم تا تو باآن مردی با من چرا نی ای دوست گی یادگاری بفرست گر گل نشود نشان خاری بفرست. باقی بقایت کوکب فدایت

(امضا میکند آه باجی مهر بده)

کوکب ۱۲

آقا باجی برو چادر چاقشور بکن زود این کاغذ را در کاروانسرا بحاجی رجب برسان وجواب بگیر بیار.

.۲

یك صفحه از چاپ برلـین با دگرگونی‌هایی که ما در رسم‌الخط آن دادیم.

→

BIBLIOTHÈQUE DE LA FACULTÉ DE PHILOSOPHIE
ET LETTRES DE L'UNIVERSITÉ DE LIÉGE
FASCICULE LIII

Les comédies de Malkom Khan

Les mésaventures d'Achraf Khan
Zaman Khan ou le gouverneur modèle
Les tribulations de Châh Qoulî Mîrzâ

traduites du persan
par

A. BRICTEUX
Professeur à l'Université de Liége



1933

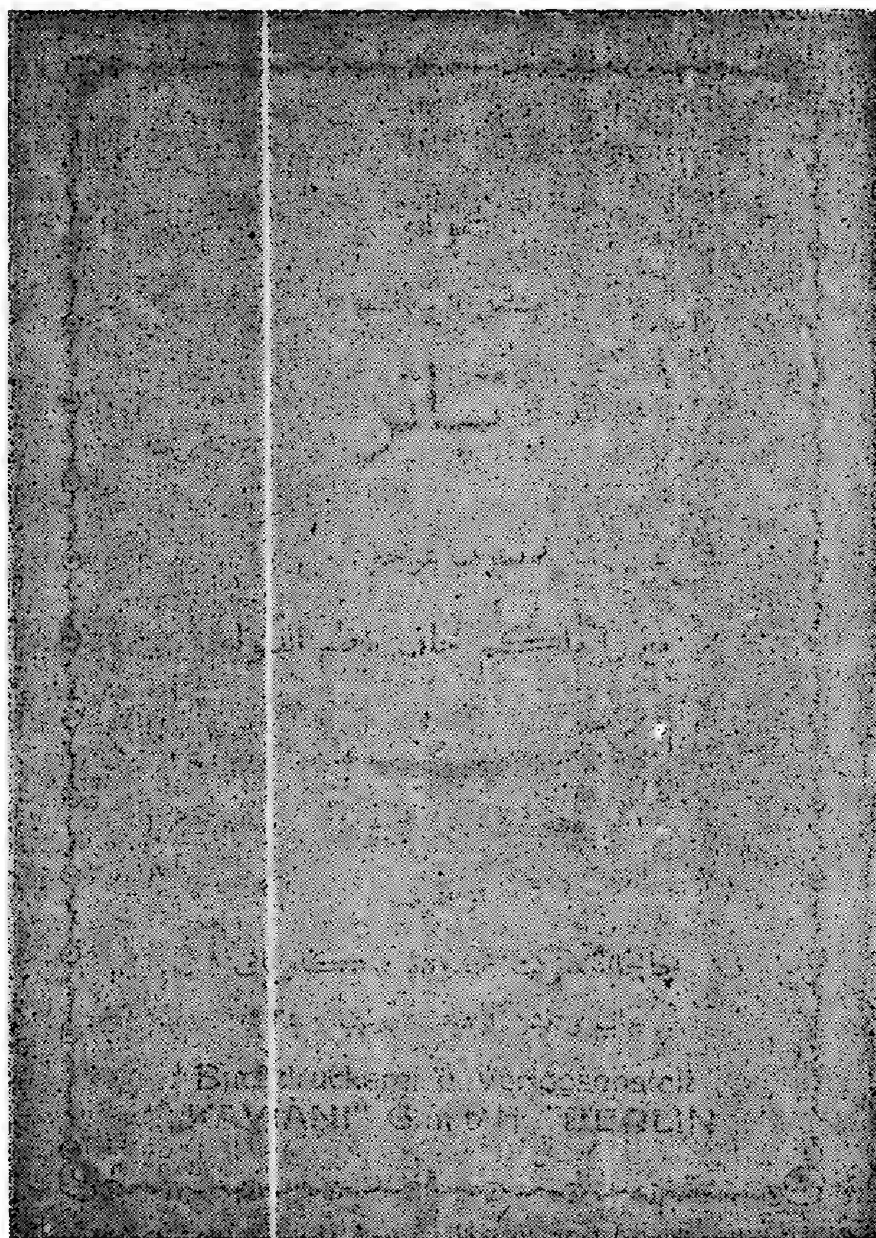
Faculté de Philosophie
et Lettres
LIÉGE

Librairie E. DROZ
25, Rue de Tournon
PARIS

۰۳

صفحه‌ی عنوان ترجمه‌ی فرانسوی نمایشنامه‌های میرزا آقا
که به‌نام میرزا ملکم‌خان معروف شده بود.




Buchdruckerei u. Verlagsanstalt
"KAVIANI" G.m.b.H. BERLIN

۴۰

صفحه‌ی اول چاپ برلین.



پیوست ۴.

کتابنامه :

الف. آذربایجانی

ب. فارسی

پ. روسی

ت. فرانسه‌یی

کتابنامه

الف. آذربایجانی

۱ـ پروفسور ح. محمدزاده، «کتاب کریم‌شیره‌یی وایران‌ملی دراماتورگیاسی‌نین ایلک نمونه‌سی مسأله‌سینه دایر»، **آذربایجان س. س. ر. علملر آکادمیاسی خبرلری**، ادبیات، دیل واینجه صنعت سریاسی، ۱۹۶۶، نمره ۱.

۲ـ پروفسور ح. محمد زاده و آ. ابراهیموف، «میرزا ملکم خانا عاید حساب ائدیلن پیه‌س‌لرین اصیل‌مؤلفی حاققیندا»، **آذربایجان س. س. ر. علملر آکادمیاسی، نظامی آدینا ادبیات ودیل انستیتوسونون اثرلری**، ۱۹۵۶، جیلد ۹.

۳ـ میرزا فتحعلی آخوندوف، **اثرلری**، رداکتور، پروفسور میکایل رفیعلی، باکی، ۱۹۳۸ (۱و۲و۳جلد).

۴ـ **آذربایجان ادبیاتی تاریخی**، باکی، ۱۹۶۶، ج۲.

۵ـ جفه‌ر جفه‌روف، «م.ف. آخوندوف ودونیا مدنیتی»، **اثرلری**، باکی، ۱۹۶۸، جیلد ۲.

۶ـ پروفسور ح. محمدزاده، **م. ف. آخوندوف وشرق**، باکی، ۱۹۷۱.

ب. فارسی

۷ـ میرزاآقا تبریزی، **رساله‌ی اخلاقیه**، به‌کوشش ح.صدیق، کتابخانه‌ی طهوری، (زیرچاپ).

۸ـ **مجموعهٔ مشتمل برسه‌قطعه تیاتر منسوب به‌میرزا ملکم‌خان ناظم‌الدوله**، برلین، ۱۳۴۰ هـ.

۹ـ میرزا فتحعلی آخوندزاده، **مقالات فارسی**، ویراسته‌ی ح. صدیق، انتشارات نگاه، تهران، ۲۵۳۵ (جلد اول).

۱۰ـ میرزافتحعلی آخوندزاده ، **الفبای جدید و مکتوبات** ، به‌کوشش پروفسور حمید محمدزاده، باکو، ۱۹۶۳.
۱۱ـ پروفسور محمد عارف داداش‌زاده، **زندگی و اندیشه‌ی آخوندزاده،** ترجمه‌ی ح. صدیق، انتشارات امیرکبیر، تهران، (زیرچاپ).
۱۲ـ فریدون آدمیت، **اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده** ، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۲.
۱۳ـ وحدت سلطان زاده، «پیرامون نمایشنامه‌نویسی در ایران» ، **مسایل ادبیات نوین ایران،** ترجمه‌ی ح. صدیق، انتشارات دنیا، تهران، ۱۳۵۴.
۱۴ـ دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی ، **بنیاد نمایش در ایران** ، تهران ، ۱۳۳۳ .
۱۵ـ میرزا فتحعلی آخوندزاده ، **تمثیلات** ، ترجمه‌ی میرزا جعفر قراجه‌داغی ، انتشارات سپهر، تهران.
۱۶ـ ادوارد براون ، **تاریخ ادبیات ایران** ، ترجمه‌ی رشید یاسمی ، تهران ، ۱۳۱۶ جلد ۴.
۱۷ـ یحیا آرین‌پور، **از صبا تا نیما،** تهران، جیبی، ۱۳۵۲ ، ج۲.
۱۸ـ ابوالقاسم جنتی عطایی، «نگاهی به‌دراماتورژی در ایران» مجله‌ی **پیام نوین،** س۳، ش۱۰ .
۱۹ـ ملک‌الشعراء بهار، «موسیقی وتئاتر در باکو»، مجله‌ی **پیام نوین،** س۱، ش۷.
۲۰ـ عبدالحسین نوشین، «تئاتر ایران»، **پیام‌نو،** س۱ ، ش۸.

پ. روسی

۲۱ـ ی. ا. برتلس، **پرسیدسکی تئاتر،** لنینگراد، ۱۶۲۴.
۲۲ـ ی. ا. برتلس، **اوچرك ایستوری پرسیدسکوی لیتراتوری،** لنینگراد، ۱۹۲۸ .
۲۳ـ یا. آ. اینکوون ، « کومئدیا میرزا ملکم خانا پروشچستیویه س اشرف خان اوم کوئولرناتروم عربستانا » ، **بولتن سردنو ـ آزیاتسکیو گوسودارستونیو اونیورستته** ، ن. ۱۶ ، ۱۹۲۷، تاشکند.

ت. فرانسه‌یی

24– M, Rezvani, Le Theatre et Le dance en Iran, Paris. 1962.
25- Alphonse Cillere. Deux Comedies Turques de Mirza Eath Ali Akhodzade, Paris, *1888* .
26– A. Bricteux, Les Comédies de Melkum Khan, Les Mésavenlures d'Achraf Khan. Zaman Khan ou le Gouverneur Modéle Les Tribulations de Chah Qouli Mirza Faculte de Philosophie et Littres, Paris, 1933.

فهرست

کارهای چاپ شده از ح. صدیق

تألیف:

واقف، شاعر زیبایی وحقیقت	انتشارات‌پویا ـ گوتنبرگ
عاشیقلار	آذرکتاب

ترجمه:

مسایل ادبیات نوین ایران از خاورشناسان آذربایجان شوروی	دنیا
مسایل زبانشناسی ایران از زبانشناسان آذربایجان شوروی	بامداد
زندگی و اندیشه‌ی نظامی از میرزاآقا قلی‌زاده وچندتن دیگر	امیرکبیر
نظامی، شاعر بزرگ آذربایجان از ی. ا. برتلس	پیوند
افضل‌الدین خاقانی شیروانی از م. سلطانوف	آذرکتاب
نسیمی (درام‌تاریخی در سه‌پرده) (با شهین قوامی) نایاب از فریدون آشوروف	آذرکتاب
آثاری از شعرای آذربایجان ترجمه‌ی فارسی ازچند شاعر معاصر آذری	بابک

مسایل ادبیات کهن ایران (زیرچاپ)	دنیا
از خاورشناسان آذربایجان شوروی	
گفتاری پیرامون زبان‌های ایرانی آذربایجان	بابك
از ای. ح. عبدالله‌یف	
زندگی و اندیشه‌ی آخوندزاده (زیرچاپ)	امیرکبیر
از محمدعارف داداش‌زاده	
پیرامون پیدایش انسان	امیرکبیر
از آ. کرمیاتسکی	
تاریخ ادبیات ترکیه (زیرچاپ)	امیرکبیر
از وصفی‌ماهیر قوجاتورك	
دوقلوهای ترك	کانون پرورش فکری کودکان
از بانو جاهید اوچوق	
در شناخت هنر وزیبایی	پیوند
از ج. جفه روف	
آرزی و قمبر	مازیار
از حبیب ساهر	
ازپیدایش انسان تارسایی فئودالیسم درآذربایجان (نایاب)	گوتنبرگ
از ع. ن. قولیف	
تاریخ تیمور لنگ (نایاب)	مازیار
از فوما متسویسکی	
میرزا شفیع واضح	یاشار
از محمدعارف داداش‌زاده	

فولکلور آذربایجان

مادیان دریا	امیرکبیر
قصه‌های روباه	دنیای‌دانش - پویا
قصه‌های کچل	نبی - رز
دنیای قصه‌ی بچه‌ها	رز
اسطوره‌های یونان (باسیماصدیق)	آذرکتاب

تدوین ومقدمه‌نویسی:

رند و زاهد متن‌کهن فارسی ازمحمد سلیمان‌اوغلو فضولی	دنیای‌کتاب
مقالات تربیت مقاله‌های فارسی محمدعلی تربیت	دنیای‌کتاب
مقالات آخوندزاده مقاله‌های فارسی میرزا فتحعلی آخوندزاده (دردوجلد)	نگاه
رساله‌ی اخلاقیه (زیرچاپ) اثر میرزا آقا تبریزی	طهوری
مهر ومشتری (زیرچاپ) مثنوی فارسی از خواجه محمد عصار تبریزی	دنیا
تذکره‌ی شاه طهماسب سفرنامه‌ی فارسی از شاه تهماسب	دنیای‌کتاب
صحت ومرض (زیرچاپ) متن فارسی از محمد سلیمان‌اوغلو فضولی	دنیای‌کتاب

۱۸۰ ریال

میرزا آقا تبریزی نویسنده و اندیشمند آذربایجان و هواخواه وهمزمان میرزا فتحعلی آخوندزاده بود. وی‌مدت‌ها در تهران زندگی کرده ، و به زبان فارسی تسلط استادانه‌داشت. نخستین نمونه‌های نمایشی به سبك فرنگی را نیز او به فارسی نوشته 'ست . چهار تا از این‌نمایشنامه‌ها به همت خاورشناسان آذربایجان شوروی یافت و منتشر شده است . در مجموعه‌ی حاضر ، گذشته از این چهار نمایشنامه ، نمایشنامه‌ی دیگری را از او برای اولین بار چاپ می‌کنیم . این پنج نمایشنامه به ترتیبی که درکتاب آمده عبارتند از: ۱) اشرف‌خان ، حاکم عربستان ، ۲) زمان خان بروجردی ، ۳) کربلا رفتن شاه قلی‌میرزا، ۴) آقا هاشم خلخالی، ۵) حاجی‌مرشد کیمیاگر. درمجموعه‌گذشته ازنمایشنامه‌ها، نقدآخوندزاده برآثار میرزاآقا و مکاتبات‌آن دونیز آمده است.

شماره‌ی ثبت ۱۳۹۴ - ۲۵/۱/۱۹



کتابخانه طهوری

مقابل دانشگاه تهران

تلفن ۶۴۶۳۳۰ - ۶۶۸۲۳۵